



محمد مختاری

یک شعر بلند





آرایش درونی

یک شعر بلند

محمد مختاری

مختاری، محمد، ۱۳۳۱ - ۱۳۷۷ .
آرایش درونی (یک شعر بلند) / محمد مختاری. —
تهران: توس، ۱۳۷۸ .
۹۴ ص.

ISBN 964-315-521-8

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا .
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴ . الف. عنوان.

۸ فا / ۶۲
م ۳۷۸۲
۱۳۷۸

PIR۸۲.۳/خ۳۳۲۴۵
۱۳۷۸

۷۸-۱۲۴۵۸ م

تابخانه ملی ایران



- آرایش درونی
- محمد مختاری
- حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: توس (زیر نظر علی باقرزاده)
- چاپ نخست، پائیز ۱۳۷۸
- تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: قاسملو
- چاپ حیدری
- انتشارات توس. تهران، اول خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۰۰۷

شابک ۹۶۴-۳۱۵-۵۲۱-۸ ISBN 964-315-521-8

فهرست

۵	گاهشمار زندگی و آثار محمد مختاری
۹	دیباچه
۱۳	دیده شدن در محاصره: رضا براهنی
۲۹	آرایش درونی
۳۱	غیبت
۳۷	جستجو
۴۹	دوازده تابلو
۷۷	برزخ
۸۰	یک گفتگو
۸۵	هجرائی
۸۷	واگویه
۹۰	یک دقیقه حضور
۹۴	دیدار
۹۸	خواهش مدام
۱۰۱	«هنگام» آفرینش

گاه‌شمار زندگی و آثار محمد مختاری

- ۱۳۲۱ یکم اردیبهشت، محمد مختاری در مشهد به دنیا آمد.
تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مشهد گذراند.
سپس وارد دانشگاه فردوسی شد و در سال ۱۳۴۸ در رشته ادبیات فارسی فارغ‌التحصیل شد.
- ۱۳۴۶-۱۳۵۱ انتشار اشعار در مجلات نگین و خوشه و همکاری با مطبوعات دیگر.
- انتشار ترجمه واقع‌گرایی و داستان بلند از جان آبدایک.
با مریم حسین‌زاده، نقاش، ازدواج کرد و حاصل این ازدواج دو پسر به نام‌های سیاوش و سهراب است.
- ۱۳۵۱ فعالیت خود را در بنیاد شاهنامه فردوسی آغاز کرد و پس از مدتی به عضویت هیأت علمی این بنیاد درآمد.
- ۱۳۵۲ انتشار مجموعه شعر در وهم سندباد.
- ۱۳۵۵ انتشار مجموعه شعر قصیده‌های هاویه.
- ۱۳۵۶ انتشار مجموعه شعر بر شانه فلات.
- ۱۳۵۸ انتشار مجموعه شعر شعر ۵۷.
- تدریس در دانشکده هنرهای دراماتیک تا سال ۱۳۵۹ (انقلاب فرهنگی).
- همکاری فعال در نشر جنگ ادبی بیداران.
دبیر کانون نویسندگان ایران تا سال ۱۳۶۰.
همکاری با کتاب جمعه.
- ۱۳۵۹ گردآوری مجموعه شعر بهار و واقعه، که در گرفتاری سال ۱۳۶۱ از میان رفت.
- ۱۳۶۰ در ماه آذر دستگیر و زندانی شد.
- ۱۳۶۱ حکم انفصال دائم از کلیه خدمات دولتی برای او صادر شد.

- ۱۳۶۳ زمانی که او در زندان بود، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، کتاب داستان سیاوش از شاهنامه را که توسط او تصحیح انتقادی شده بود، با حذف نام محمد مختاری و تنها با ذکر نامش در مقدمه کتاب به چاپ رساند.
- ۱۳۶۳ آزادی از زندان.
- ۱۳۶۴-۱۳۶۶ سُرایش منظومه ایرانی.
- ۱۳۶۵-۱۳۶۸ سُرایش و گردآوری اشعار مجموعه خیابان بزرگ، که از سه بخش تشکیل شده است:
- اول شعرهای سال‌های ۵۸ تا ۶۱ که بسیاری از آن‌ها در نشریه‌های گوناگون همان ایام به چاپ رسیده است. دوم شعرهای ۶۴-۶۱ که بخشی سروده‌ی زندان است و بخشی شعرهای جنگ. سوم شعرهای سال‌های ۶۸-۶۵.
- ۱۳۶۵-۱۳۷۰ سُرایش شعرهای مجموعه سحابی خاکستری.
- ۱۳۶۵ عضویت در شورای نویسندگان مجله دنیای سخن به مدت سه سال. همکاری با مطبوعات دیگر.
- ۱۳۶۸ سُرایش شعر بلند آرایش درونی در ده بخش. انتشار منظومه ایرانی.
- انتشار حماسه در رمز و راز ملی.
- ۱۳۶۹ انتشار اسطوره زال (تلور تضاد و وحدت در حماسه ملی).
- ۱۳۷۱ عضویت در شورای نویسندگان مجله تکاپو.
- انتشار زاده اضطراب جهان (ترجمه ۱۵۰ شعر از ۱۲ شاعر اروپایی).
- ۱۳۷۱-۱۳۷۴ سُرایش شعرهای مجموعه وزن دنیا.
- ۱۳۷۱ تألیف کتاب هفتاد سال عاشقانه (آنتولوژی شعر عاشقانه معاصر ایران از ۱۳۰۰ تا ۱۳۷۰).
- ۱۳۷۲ انتشار انسان در شعر معاصر (نقد و تحلیل ادبی).
- ۱۳۷۳ انتشار تسوتایوا (ترجمه زندگی نامه).
- ۱۳۷۴ انتشار برگ گفت و شنید در کانادا (مجموعه

- سخنرانی‌ها درباره شعر و ادب و فرهنگ).
انتشار آخمتوا (ترجمه زندگی‌نامه). ۱۳۷۵
- انتشار نیما و شعر امروز در کتاب ری‌را. ۱۳۷۶
- انتشار مایاکوفسکی (ترجمه زندگی‌نامه).
انتشار ماندلستام (ترجمه زندگی‌نامه).
- شروع کار روی طرح مجموعه کتاب‌های شاعران معاصر ایران، که تنها مجلدهای مربوط به آتشی، کسرایبی و رؤیایی به انجام رسید.
- آماده‌سازی کتاب چشم مرکب (نواندیشی از نگاه شعر معاصر) برای چاپ.
- انتشار تمرین مدارا (مجموعه مقالات فرهنگی، اجتماعی، سیاسی). ۱۳۷۷
- بعدازظهر روز پنج‌شنبه دوازدهم آذر توسط مأموران وزارت اطلاعات ربوده شد و به قتل رسید. ۱۳۷۷
- محمد مختاری در تدوین و انتشار متن ۱۳۴ نویسنده و از سرگیری فعالیت کانون نویسندگان ایران نقش فعالی داشت. چند بار طی سال‌های اخیر به‌طور انفرادی یا همراه نویسندگان دیگر ربوده شده بود و مأموران وزارت اطلاعات او را به خاطر نوشته‌هایش و فعالیتش در کانون نویسندگان تهدید کرده بودند. در ماه مهر ۱۳۷۷ به همراه پنج نویسنده دیگر که عضو کمیته تدارک و برگزاری مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران بودند به دادسرای انقلاب احضار شده بود.
- در پانزدهم دی ۱۳۷۷ وزارت اطلاعات با صدور اعلامیه‌ای دخالت عناصر آن وزارت‌خانه را در قتل محمد مختاری تأیید کرد.

دیباچه

«... پس بنویس، بنویس آنچه اکنون می‌گذرد در شأن کیست؟ و آنچه از این معنا بازمی‌یابیم شایسته کدام الفاظ است؟ بنویس روی خاک به اندازه ستاره گام‌هایی روان بوده است و همچنان روان است و این زمین به گام‌های فرومانده نیز می‌اندیشد و اندیشیده است و حافظه‌اش همچنان می‌انبارد و می‌انبارد و خطی می‌شود در فرصت شهاب که سنگ از ستاره‌های فروریخته به نجوا می‌افتد با سنگ یا استخوان که فرو می‌رود در خاک و ذره ذره حکایت را بازمی‌گوید...»*

محمد مختاری، شاعر و متفکر آزادی‌خواه، به‌عنوان یک نویسنده و مستقل از فعالیت‌های خاص احزاب و سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی، و از دیدگاه چپ منتقد؛ برای آزادی اندیشه و بیان و علیه «فرهنگ سلطه» و «تقلیل زبان به ابزار نظارت بر انسان و اشیا» مبارزه می‌کرد. به بررسی و نقد عمیق «ساخت استبدادی ذهن» و «فرهنگ حذف» می‌پرداخت و به «درک حضور دیگری»، «بازخوانی فرهنگ» و «تمرین مدارا و ذهنیت انتقادی» معتقد بود.

او نیز همراه دیگران در موقعیتی زیست که خودش نام «موقعیت اضطراب» بر آن نهاده بود. موقعیتی که در آن «باید شاهد ضایعات شتابناک این پیکر فرهنگی بود که می‌خواهد با اندام‌هایی بی‌قرار و پراکنده برقرار بماند؛ یا آسیب‌پذیری اندام‌ها را در

* - اشعار، جمله‌ها و عباراتی که با حروف ایرانیک چاپ شده‌اند برگرفته از آثار محمد مختاری‌اند.

آثار و دستاوردها ترمیم کند. آن هم آثاری که خود گرفتار مشکلات مشابه‌اند، مشمول ممیزی و مهجوری‌اند، و از دسترس مخاطبان به‌دورند.»

شعر او نیز در همین موقعیت و با تأمل بر این ضایعات سروده شد. از نظر او «هرگاه آدمی یا ابعدی از هستی او حذف می‌شوند، شعر و هنر که حضورشان موكول به آزادی است، در پی حفاظت از ارزش‌های بشری و پایداری آدمی در راه آزادی بوده‌اند.» و «در چنین موقعیتی است که شعر و حیثیت انسانی چنان درهم‌گره می‌خورند که به مهم‌ترین نمود پایداری در برابر هجوم عوامل غیرانسانی بدل می‌شوند.»، هم‌چنان که در زندگی و سرنوشت و شعر او نمودار بود.

«داسی فرود آمده بود و صدای خاک را می‌درود

آن کس که صبح

از خانه درمی‌آمد

رؤیای مردگان را با خود می‌برد

آن کس که شب به خانه در می‌آمد

رؤیای مردگان را باز می‌گرداند...»

او با فاجعه و در فاجعه می‌زیست. شعر برای او، تبلور حساسیت و دقت و تأمل در فاجعه بود و شاعر، «زادهٔ اضطراب جهان»، یا چنان که ویتسلاونزوال می‌گوید: «با سرنوشت مصیبت‌های جهان پیوسته.»

سال‌ها این چنین در تهدید و حذف و طرد زیست. سال‌ها در فاجعه و با دوازدهم آذر هفتاد و هفت زیست:

«اگر هم اکنون مردی از راه بماند

و رو به آفتاب که دارد غروب می‌کند

دراز به دراز بیفتد

چه پیش خواهد آمد جز این که چند روزی

در سردخانه‌ای بماند

و کاغذی و خودکاری

تنها در جیش بیابند

که هیچ چیزی از این دنیا را معنا نمی‌کند...»

و روز هژده آذر که او را همان‌جا یافتم، روی چهره‌اش که به عادت تأمل شکل گرفته بود، لبخند خفیفی گوشه لب را پایین می‌کشید. به قول آخمتوا «زمانه‌ای بود که تنها مردگان می‌توانستند لبخند بزنند / خشنود از آرامش خویش...» و دوستی که هم‌راهم بود از سردخانه بیرون دوید و جیغ می‌زد که محمد مختاری را هم کشتند...

شاعر را خفه کردند. و شرح این‌ها را او خود نوشته است:

«دستی به دور گردن خود می‌لغزانم

سیب گلویم را چیزی انگار می‌خواسته است له کند

له کرده است؟

در کپه زباله به دنبال تکه‌ای آینه می‌گردم

چشمم به روی دیواری زنگار بسته می‌ماند

خطی سیاه و محو نگاهم را می‌خواند:

«آغاز کوچه‌های تنها

و مدخل خیابان‌های رسوا

تف کرده است دنیا در این گوشه خراب

و شیب فاضلاب‌های هستی انگار این‌جا

پایان گرفته است.»

باد عبور سالهایی کز این‌جا گذشته است اندامم را می‌برد؛

و سایه‌ای کرخت و شرجی درست روی سرم افتاده است

دستی به سوی سایه دیگر دراز می‌شود

و محو می‌گردد

در سایه جرثقیلی زنگ‌زده

و حلقه طنابی درست روی سرم ایستاده است.

شرح این‌ها را و شرح این طناب را که قرن‌ها لای انگشت‌های نحس و لزوج جلادها

وول خورده است و شرح آنچه را که بر ما گذشته، او خود در میراثی که برجای گذاشته، نوشته است و می‌دانم که باز نوشته می‌شود و نیز نوشته می‌شود که نام محمد مختاری، در کنار رفیق هم‌راهش محمدجعفر پوینده به فهرست درخشان نام‌های شاعران و متفکرانی افزوده شد که تعصب و خشونت استبدادی، در طول تاریخ و در سراسر جهان، حضور روشنگریشان را تاب نیاورده است.

سیاوش مختاری

فروردین ۱۳۷۸

دیده شدن در محاصره

در عالم هیچ کاری ندارم الا دیدار.

«شمس تبریزی»

۱- آرزوی دیدار دوست قوی تر از آن است که با مرگش آشتی کنم. جنازه اش بر دوش من است، اما مرگش را باور ندارم. وجودم تقسیم شده بین رفتن او و نرفتنش. و خود زیر بار این تقسیم شدگی خرد شده‌ام. از این نوشته‌هایی که او به جا گذاشته، این شعرها، جدا نیستم. از خود او هم جدایی در کار نیست. عارف نیستم. مرید و مرادی را هم هرگز برنتافته‌ام. اگر از شمس گهگاه حرفی به نقل می‌آورم، سببش تب مشترک جان‌هاست که در او می‌بینم: «من صداسبه تاخته‌ام روی در تو دارم، تو مشغول به جای دیگر شوی، ترا برمی‌آید مرا بر نمی‌آید. من کلی روی در تو کرده‌ام. کلی بکلک مشغول جزای آن است که کلی بکلک مبدول.» من تمامی این‌ها را در زیر چتر نسبت‌های آرزو، زندگی و مرگ می‌بینم. از این روست که با محمد مختاری چنان ندارم و چنان او برایم

زنده است، که می توانم سرش داد بزنم و بگذارم او سرم داد بزند. «با دشمن و با دوست بدت می گویم / تا هیچ کسست دوست ندارد جز من». گفته بودند اسماعیل خوبی از پس مرگ پسرش در رثایش دشنامش هم داده است. آن دشنام کمال درد است، کمال آرزوست، کمال رسائی رثاست. نمی توانم ملامتش کنم که در آن زمین بی شفقت چرا پا از خانه بیرون گذاشتی، چرا که می دانستی، و این رانه به دلیل آن روز و جمع و آن بازجوئی ها حتی، بل به دلیل این شعرها: «دستی به دور گردن خود می لغزانم / سیب گلویم را ستاره ای که بر کف خیابان می افتد»، و صدها تصویر دیگر از این شعرها مرگ زیبا را به مثابه ی آرزویی در برابر ما تألیف می کنند. گاهی ناگهان پشتک واروی تاریخی ما را به چیز دیگری نزدیک کرده. این را دیده ایم در منظومه ایرانی که:

آغاز شد

سال بلند

سالی که سروهای جوان

برف های خونین را

از شانه های خویش تکاندند

شورش به سوی شادی

در ارتفاع بهمن ماه و برف

و شاعران

با یک هزار و سیصد و پنجاه و هفت سرو

خود را به رودخانه سپردند

آن وقت سراسر محمد مختاری، فدیه، خراج و حراج آزادی است. در جلسات کانون به عنوان عضو هیأت دبیران و به عنوان نماینده ی کانون در کانون های

دمکراتیک اوایل انقلاب، یکی از آن سروها اوست که خود را به رودخانه سپرده. «به رودخانه پیوند اگر هدف دریاست.» [نصرت رحمانی] ولی آن آرزو کردن، آن تاختن، تاختن با سر به سوی مرگ هم بوده است. همین دو سال و دو سه ماه پیش تر، هجدهم شهریور هفتاد و پنج، پس از بازجوئی چند ساعته‌ی نیمشب‌ی، از پس پاراف پیش نویس منشور، از ایستگاه دادسرای مخفی انقلاب در زیر شکم نمایشگاه بزرگ، با یک ماشین به ظاهر کرایه ما را به منزل کوشان برمی‌گردانند. اول حرفی نمی‌زنیم. نفس‌ها مان توی ماشین درهم تنیده است. دوستی آهسته می‌گوید: «به شما هم گفتند؟» من می‌پرسم: «چی را؟» می‌گوید: «که دیگر جلسه بی‌جلسه.» محمد می‌گوید: «آره گفتند.» و دو روز بعد آرزوی مرگ به سراغمان آمده. قرار گذشته‌ایم که یکدیگر را ببینیم. بقیه را نمی‌گوییم: که قبلاً در جایی دیگر گفته‌ام. سر محمد مختاری به سبب آن «بی‌حصر و استثناء» به باد رفته است. سر غفار حسینی هم، سر محمد جعفر پوینده هم. آن منشور منشور آزادی است، آن متن ۱۳۴، پرچم آرزوست، و محمد مختاری با تک‌تک کلمات آن، ضمن جان دادن به آنها، جان داده است. من این را می‌دانم.

نزدیک شو اگر چه نگاهت ممنوع است
 زنجیره‌ی اشاره چنان از هم پاشیده است
 که حلقه‌های نگاه

در هم قرار نمی‌گیرد

دنیا نشانه‌های ما را

در حول و حوش خود دیده است و چشم پوشیده است.

نزدیک شو اگر چه حضورت ممنوع است

این ممنوعیت ادامه دارد: «نزدیک شو اگر چه قرارت ممنوع است.»، «نزدیک شو اگر چه تصویرت ممنوع است.»، «نزدیک شو اگر چه رؤیایت ممنوع است.»،

«نزدیک شو اگرچه مدارت ممنوع است.» شعر بند به بند و ترجیع به ترجیع پیش می‌رود، تا می‌رسد به:

می‌شنوم طنین تنت می‌آید از ته ظلمت
و تارهای تنم را متاثر می‌کند
شاید صدا دوباره به مفهومش بازگردد.
شاید همین حوالی جایی
در حلقه‌ی نگاهت قرار بگیرم.

چیزی به صبح نمانده‌ست.
و آخرین فرصت با نامت در گلویم می‌تابد.
ماه شکسته صفحه‌ی مهتاب را ناموزون می‌گرداند.
و تاب می‌خورد حلقه‌ی طناب بر چوبه‌ی بلند
که صبحگاه شاید باز رخسار روز را در آن قاب بگیرند.

این شعر که در سال ۷۲ سروده شده و از قوی‌ترین شعرهای مختاری است، در واقع موضوع مرکزی شعر مختاری را از آغاز تا پایان خود جای می‌دهد: اعدام. گرچه او گهگاه از این مضمون اصلی جدا می‌شود، ولی این جداسازی دائمی نیست. وقتی از آن جدا می‌شود، جدایی را در واقع نوعی «احترام بازیگوشانه» می‌خواند: «چه فرق می‌کند زندانی در چشم‌انداز باشد یا دانشگاهی؟/ اگر که رویا تنها احتلامی بود بازیگوشانه.» و گرچه گاهی این جداسازی از مضمون اصلی اعدام، سطرهای شادی را در برابر ما می‌نشانند:

و من نگاه کردن بر دنیا را از گلی آموختم
که با نظر در آب باز می‌شد
بالغ شدیم تا در یکدیگر نگریستیم

دنیا نگاه کرد من شکفتم
و من نگاه کردم دنیا شکفت

اما تصویر اصلی همان تصویر «تا شام آخر» است: «و تاب می خورد حلقه‌ی طناب بر چوبه‌ی بلند / که صبحگاه شاید باز رخسار روز را در آن قاب بگیرند.» کافی است که به کلمات شعر اول آرایش درونی توجه کنیم: «حل شدن مرگ»، «سایه روشن تابوت‌های درهم پیوسته»، «تابوت‌ها»، «تشییع»، «سرب منفجر که سحرگاه خالی را معنا کرده است»، «عطر تماس‌های بامدادی و هوای باروت»، «گودال‌ها که درون یکدیگر نجوا می‌کنند / و گورها که در هم نقب زده‌اند... / گسترده است مرگ در ذراتش»؛ و یا به شعر دوم نگاه کنیم که بیشتر پیش‌بینی نوعی مرگ است که برای خود او پیش آمده:

می ایستم کنار ساختمان‌هایی که ناتمام ویران شده است
خاکستر از ستون‌های سیمانی
افشانده می‌شود بر اشیاء کپک زده
از زیر سقف سوراخی گاهی سایه‌ای بیرون می‌خزد
خم می‌شود به سوی گودالی
که در گفش وول می‌خورند سایه‌های نمور گوش ماهی‌ها
دستی به سوی سایه دیگر دراز می‌شود
و محو می‌گردد
در سایه‌ی بلند جرثقیلی زنگ زده
و حلقه‌ی طنابی درست روی سرم ایستاده است.

بیان مختاری آنقدر در این شعر به مضمون اعدام نزدیک است و زبان آنقدر واقعی است که انگار شعر را پس از تجربه‌ی مرگش نوشته است. کلمات:

«انقباض ناگهانی»، «تشنج خون»، «سیم خاردار»، «آن سایه‌ی شکسته است که دوران انحلالش پایان گرفته است»، «ریشه‌های ظلمت را گره زده‌ست به گیسوانمان»، «چشم‌بند»، «خون و لعاب دندانهای هم را حس می‌کنیم از کهنه پاره‌ای خشکیده/ که راه‌های صدا را نوبت به نوبت در دهان هر یکمان بسته است و جیغ‌ها برمی‌گردد/ تا سرازیر شود به درون» و، و، و... در واقع می‌توان همه‌ی شعر را نقل کرد. شعر به گونه‌ای سروده شده که راوی به صورت چند شقه و اسکیتز و فرونیک به محیط نگاه می‌کند. هم خودش اعدام می‌شود و هم بین تماشاچی‌ها ایستاده و اعدام کسی را نظاره می‌کند، و حتی همه‌ی تماشاچی‌ها هم هستند. و بعد کل این ماجرا، این نگارش، سفارش شاعر به دیگران می‌شود:

شعری که می‌وزد از دیوار نوشته
آن نیمه‌ی دیگر را سراغ می‌دهد
الهام شاعران نفسم را باز می‌شناساند
برجا نهاده عشق نشان‌هایش را
تا واژه واژه ردش را بگیرم و تمام دلم را بازجویم در شهری
که در محاصره‌ی خویش مرگ را یاری کرده است.

در «دوازده تابلو»یی که به دنبال این شعر می‌آید، این کلمات تلطیف شده‌اند، ولی تصاویر مرگ تا حدودی پابر جا هستند. و ریسمان هنوز هم آنجاست. انگار چیزی که در لحظه‌ی آخر دور کردن مختاری انداخته‌اند، بر شعر سایه افکنده است. گرچه حالت طرح‌گونه‌ی شعرها و لحظه‌ای بودن آنها، آنها را در غرق شدن در مرگ قاطع دو شعر اول آرایش درونی نجات می‌دهند. در واقع این شعرها بین حس مرگ و حس زندگی، آرزو و عشق در نواسان هستند. اغلب شعرها را مرگ زخمی کرده است، به‌رغم ابتهاج آرزویی که در آنها به چشم می‌خورد:

آرایش درخت

در بازتاب خون‌هایی که ریخته است در پیاده‌رو

آرایش پیاده‌رو در سایه‌های دلواپس

آرایش و گرایش دلواپسی در سکوت

آرایش سکوت در سلول‌های انفرادی

آرایش و گرایش سلول‌ها در میله‌ها که چهره‌ها و نگاه‌ها را

مخطط کرده‌اند.

قفلی بزرگ بر دهان خاک بسته‌اند.

در واقع، این آرایش، آرایش درونی است. در این شعرها، زبان نثر، زبان بی‌تصویر، همه‌چیز را می‌گوید. زبان به خود نمی‌اندیشد. به معنایی می‌اندیشد که ناقل آن است. تنها چیزی که از مختصات اصلی شعر در این سطرها مانده، زنجیره‌ی وزنی است که بفهمی نفهمی تقریباً همه شعرهای دهه‌ی شصت و هفتاد مختاری را به هم متصل می‌کند. در واقع فرار از تصویر هم در اینجا معنی دار می‌شود. درست است که اقتصاد و اقتصار کلامی بر شعرها حاکم است، گاهی تصویری تند و تیز فضای توصیف اشیاء را قطع می‌کند و می‌گذرد و دوباره اشیاء با همان منثوریت بدیهی‌شان گزارش می‌شوند. حوصله‌ی شاعرانه حوصله‌ای وصفی است. ولی شعر موقعی قوی‌تر می‌شود که وصف با حرف و گفت‌وگوی شخصیت‌ها قطع می‌شود. شخصیت‌ها هم گاهی وصف می‌شوند. انگار یک نفر خاطره تعریف می‌کند و گزارش اشیاء در سکونشان گزارش خواب است. حالات نمادین در فاصله نگه داشته می‌شوند. حتی وصف آدم‌ها، وصف بی‌تأکید و بی‌تصویر و بی‌تکرار است. بیشتر انگار یک نفر در برابر تابلوی نقاشی ایستاده است، و گاهی تابلوی نقاشی را از خشم پاره می‌کند:

پس ناگهان

سنگی برون می آورد از جیب و پرت می کند و آینه فرو می ریزد.

و یا در «تابلوی دوازدهم» همه چیز توصیف است به استثنای یک سطر: «کودک نیای خود را به خاطر می آورد.» انگار ما در فضای لال بازی اشیاء و آدم ها هستیم. حرکت به سوی نوعی تجرد شروع شده، ولی نه تجرد زبان، بلکه تجرد اشیاء که با هم، انگار بی وساطت شاعر، منتها توسط زبان، حشر و نشر دارند. باز هم زبان وسیله ی بیان است. «برزخ» را الهامی اساطیری، حالات اساطیری و نمادگرایی جذاب تر می کند، معنی تقویت هم می شود، ولی شعر به طور کلی به سوی سمبولیسمی از نوع سمبولیسم «بیتس»، شاعر ایرلندی، حرکت می کند، و بداهت تجددی و رای آن سمبولیسم را بر نمی تابد. ولی وقتی که به شعر «یک گفتگو» می رسیم، زبان سؤال و جواب و اعتراض و دعوت و اظهار عقیده ی توام با تصویر شعر را دینامیک می کند. حتی «آرایش درونی» را به سوی «آرایش همیشگی» هم می برد، «آرایش درونی» با «آرایش همیشگی» تعارض پیدا می کند. به نظر می رسد به تدریج مختاری در حال حرکت به سوی ناموزون است به جای موزون. کافی است به بخش آخر گفتگو توجه کنیم:

- من همچنان به سادگی می اندیشم

پرواز آشنا و سبک

دیدم که پر کشیدی من هم پر کشیدم

و همچنان بر این انحنای موزون

پرواز می کنم.

این انحنای موزون!

این بی قرار اکنون

پژواک گنگ تکه تکه شدن هاست

تنها

۲- همیشه دشواری در شعر معاصر تک‌مضمونی بودن کار بوده است. اهمیت شعر فرخ‌زاد در این بوده است که گاهی شعر عاشقانه، شعر فلسفی و اجتماعی و شعر وضعیت و موقعیت هم هست. و همین شعر او را، نه به لحاظ زنانگی که مسأله‌ای دیگر است و بارها من به آن پرداخته‌ام و دیگران هم پرداخته‌اند، بل به لحاظ ترکیب مضامین و پیچیدگی آنها به هم، در کنار شعر نیما، فقط قرار می‌دهد. شعر تغزلی فقط در ستایش معشوق و معشوقه و بهادادن به ارتباط عاطفی و اروتیک نیست. شعر تغزلی جان شعر است و پیچش زبان در شعر به صورتی است که زبان از آنچه زبان می‌گوید، تا زبان و شعر پابرجاست، جدائی ناپذیر بماند. به نظر من «هجرائی» مختاری، شعری است که به این تعریف از شعر نزدیک می‌شود، گرچه باز هم در حوزه‌ی معناشناختی روحیه‌ی خود را به رخ می‌کشد. ولی عشق و آرزوی آفریدن اصل و نیای آن چیزی قرار می‌گیرد که همه چیز باید بر مبنای آن ساخته شود. رستاخیز انسان، از این آرزوی آزاد شدن در عشق حاصل می‌شود:

گیسو

دورش بیچم و

دورم بیچد

افشان شود ترنم در سلول‌ها و خاک ذره ذره تنم را به

گوش‌هایش بچسباند

گاهی ستاره‌ای از آب بردارم

گاهی جزیره‌ای

خرسنگ‌های خود را بسنجد

با وزن واژه‌هایی کز گلویم برمی‌آید

آنگاه لب به شب بچسبانم و غریو برآرم

تا قعر این تاریکی بترکد و فواره‌ای خیز بردارد

که نقطه‌های اتکای زمین را بیفشاند و بتاباند بر خلأ
شسته شود

این سایه‌ی لزج کز دیری
افتاده است یک پهلو بر زباله‌های خونین
و تن برون زند از چاک هر گریبان
سیاره‌های روح فراتر رسند و مردمک‌ها بتابند
رقص جهان گرایش اندامت را بیاموزد
زیبایی از اشاره‌ی پیراهنت بیاید
بنشیند بر سنگ و

سنگ

از انتهای غار

نزدیک شود

تا چهره‌ی جدیدش را دریابد.

در «واگویه» روحیه از سطر به سطر نویسی به طرف پاراگراف نویسی می‌آید. برای تحقق این کار، مختاری به مرس زدن با کلمات روی می‌آورد. مختاری زبان را به صورت تضادهای مختلف مضامین مختلف آرایش می‌دهد. هیجان خاصی به او دست می‌دهد. عشق و آزادی را مبدل می‌کند به رهایی زبان. بیشتر زبان حالت شطح پیدا می‌کند و گفتن زبان می‌شود گفتن خود شعر. البته معانی هنوز دست‌نخورده قابل درک هستند، و شاعر به رغم شوریدگی بیان، هنوز در حوزه‌ی سرایش معنی در زبان است. این حالت را در شعرهای بعدی مختاری نمی‌بینیم، یعنی شعرهای نزدیک‌تر به زبان امروز، و چون این شعرها چاپ نشده بود و در محاق سانسور مانده بود، ما نمی‌دانیم چه چیزها بعداً به مجموعه افزوده شده. این شعر اگر در سال‌های بعدی گفته شده باشد، طبیعی‌تر جلوه می‌کند. چرا که این برداشت را در شعر مختاری پیش و یا حتی بعد از همه شعرها تا اواخر ۷۴

نداشته‌ایم. این هیجان از لحاظ شعری متاخر بر کل شعر مختاری است. گرچه هنوز حوزه همان حوزه‌ی بیان معنی است، ولی به شکلی شورانگیز. کافی است از این شعر بگذریم و بیاییم به «یک دقیقه حضور». یا باید معتقد شویم که مختاری بعد از این شعر پیشرفت نکرده است و یا باید معتقد باشیم که شعر «واگوبه» را بعداً گفته و بعد به مجموعه، به دلیل سنخیت مضمونی آن با آرایش درونی، افزوده است.

در «دیدار» مختاری وزن عوض می‌کند و این اقدام خوبی است. وزن به سوی ترکیب دیگری می‌رود. و هیجانش هم به همین است. به جای آن که اساس شعر را بر مفعول فاعلات بگذارد، بر مفتعلن فاعلات می‌گذارد، و البته وزن را رعایت نمی‌کند، می‌شکند و مرکب می‌کند. و بعد همان را می‌برد به سوی وزن قدیمی شعرش، و به اصطلاح به شعر حال دیگری می‌دهد.

۳- باید به دو سه نکته دیگر نیز اشاره کنم. نخست اینکه اگر مختاری در سال ۱۳۲۱ به دنیا آمده باشد - و این حرفی است که خانم مختاری در مصاحبه با مهری گفت - و اولین کتاب او توصیه‌های هاویه در سال ۵۶ در آمده باشد، باید چنین نتیجه گرفت که اگر او زودتر از -عول، وحوش پنجاه و شش شروع به گفتن شعر کرده باشد، باز هم، سال ۵۶، برای چاپ دیوان اول شاعر، دیر بوده است. به دلیل اینکه چاپ کتاب اول در سن تقریباً سی و پنج سالگی، برای شاعر نوپرداز ایرانی، سن بالایی است. اگر متولد ۱۳۲۵ بوده باشد - آن طور که محمد حقوقی نوشته - سی و یک سالگی هم تا حدودی دیر بوده است. مختاری در همان سال پنجاه و شش بر شانه‌ی فلات را چاپ کرده است و دو سال بعد، شعر ۵۷ را و در همان سال در وهم سندیاد را، بعد در سال ۶۹ یعنی یازده سال بعد، منظومه ایرانی را چاپ کرده، و پس از آن دیگر کتاب‌هایش اجازه‌ی چاپ نیافته‌اند. کتاب بعد از منظومه ایرانی، آرایش درونی بوده که تاریخ آن را حقوقی سال ۷۰ نوشته، خود مختاری در آغاز شعر، سال ۶۹ درج کرده و در فهرست آثار (شهروند، ۲۰ آذر

۱۳۷۷) سال هفتاد و دو آمده است. حقوقی در دهه‌ی شصت و در دهه‌ی هفتاد چند شعر او را در شعر نو از آغاز تا امروز آورده، در زنده‌رود نیز (شماره‌ی ۸ و ۹ پاییز ۷۳) در شمار فعال‌ترین شاعران پس از انقلاب (منوچهر آتشی، احمد رضا احمدی، کاظم سادات اشکوری، منصور اوجی، علی باباچاهی، رضا براهنی، سیمین بهبهانی، بیژن جلالی، محمد حقوقی، نصرت رحمانی، محمدعلی سپانلو، عمران صلاحی، جواد مجابی، حمید مصدق و ضیاء موحد) هشت شعر او، جمعاً ۱۷ صفحه، آورده شده است. تاریخ سرایش این شعرها از سال ۶۵ تا ۷۲ را نشان می‌دهد. شعرهای مختاری در کنار شعر شاعران دیگر، او را شاعری متفکر و مسلط نشان می‌دهد.

اما نکته‌ای که من می‌خواستم بگویم این است که از سال ۶۹ تا ۷۷ به مختاری اجازه‌ی چاپ کتاب شعری را ندادند. از سال ۶۹ تا ۷۷ شعر فارسی دچار دگرگونی‌های جدی شده است. کسی که کتاب چاپ نکرده و یا اجازه‌ی چاپ پیدا نکرده، حق داشته است هر کاری که دلش خواست با شعر چاپ نشده‌اش بکند. بر محقق و منتقد ادبی است که به دو نکته توجه کند: چه مقدار از تحولی که در شعر او ایجاد شده، از آن خود اوست - در سیر تحولی خود شاعر - و چه مقدار از آن یادگیری از تجربه‌های دیگرانی است که شعرشان از طریق چاپ به دست او هم رسیده است. به او حق می‌دهیم که هر کاری که دلش خواست با شعرش بکند. به محقق و منتقد هم حق می‌دهیم که هر نوع گمانه‌زنی که می‌خواهد بکند. به گمان ما مختاری شعر دو دهه از شعر فارسی را درونی شعر خود کرده، عمیقاً از آن متأثر شده، و شعرهای چاپ نشده را به طریقی که بلد بوده یا بلد شده بهتر کرده؛ و این فراست و هوشیاری می‌طلبیده. حالا که سانسور شعر مرا در محاق نگه می‌دارد، من هم هرچه در توان دارم و توانم امکان رشد دارد در خدمت بهتر کردن شعری به کار می‌گیرم که به هر طریق هنوز چاپ نشده است. آرایش درونی، و شعرهای پس از آن تا سال ۷۴ که من دیده‌ام و پاره‌ای از شعرهای بعدی که این‌ور و آن‌ور برایم خوانده و یا چاپ زده، از این لحاظ قابل مطالعه هستند. در

اینجا یک مسأله پیش می‌آید، و آن مقوله‌ی dominant، و یا جزء غالب در مضامین شاعری است. شیوه‌ی شاعران مختلف یک دوره را از طریق بررسی جزء غالب فرد فرد آنها می‌توان تشخیص داد. حد و حدود مقدمه مجال چنین تحقیقی را به من نمی‌دهد؛ از این بابت است که من آرایش درونی را کتاب بسیار با ارزشی می‌دانم، و آن را بر همه‌ی کتاب‌های مختاری ترجیح می‌دهم، و از دیدگاه شیوه‌شناختی هم آن را قابل بررسی و تحقیق می‌دانم. زمان باید بگذرد، باید داوری ما از حالت شخصی و عاطفی دور شود تا این نوع تحقیق مجال رشد و تعمیق پیدا کند. ظلمی که به او شده ظلمی دوگانه است. نه تنها اجازه نداده‌اند از چاپ اثرش لذت ببرد و از امتیاز معنوی آن برخوردار شود، و حتی راه‌های رشد دیگری را هم از رهگذر بحث‌های دیگران تجربه کند، بلکه با این قتل، فضایی به وجود آورده‌اند که حالا هر کلمه‌ی نوشته‌ی او را هزار جور بررسی خواهند کرد، و بر مرده‌ی او ظلم دومی را تحمیل خواهند کرد. انگار ظلم سانسور و کشتن کافی نبوده است. بر ماست که نگذاریم این ظلم ادامه یابد. یعنی او را به صورتی که بود و هست، عرضه کنیم، و در حق او داوری منصفانه بکنیم. و این وجدان فردی و جمعی ما را می‌طلبد. تردیدی نیست که از آن‌ور بام نباید بیفتیم. در داوری درست ادبی مرگ جسمانی شاعر و نویسنده معیار نیست.

نکته دوم اینکه آرایش درونی را برخلاف نظر خود مختاری، به جای آنکه یک شعر بدانیم، کتابی مرکب از شعرهای مختلف بدانیم، که بعضی از شعرهای دیگر زمان سرایش آن و یا قبل و بعد از آن را به راحتی می‌شد در میان این شعرها آورد و یا، برعکس پاره‌ای از شعرهای این کتاب را می‌توان در کتاب‌های دیگر او آورد. قطعات با هم حالات نزدیک دارند، ولی سایر قطعات شعری او هم به این شعرها نزدیک‌اند. نظر من این است، به‌رغم تشابه و اشتراک مضمون این شعرها، می‌توان آنها را یک کتاب خواند، ولی مجموع آنها یک شعر نیست. پس خواننده شعرها را جدا از هم بخواند، و در عین حال توجه کند که شاعر در بسیاری از آنها مضامین مشترک و وزن مشترک و یا اوزان مشترکی دارد و زبان

هم مثل زبان همه‌ی شعرهای او در طول یک دهه است. شاید فقط یک فضا آنها را زیر سقف یک کتاب قرار می‌دهد.

نکته‌ی سوم اینکه این شعرها مختاری را به عنوان شاعری متعهد، و نه متعهد سرسری، بلکه متعهد جدی عرضه می‌کند. مختاری درون ظلم را بیان می‌کند. آنچه را که بر ما، در اعماق ما، به دلیل ظلم رفته است بیان می‌کند. این ظلم را در جزئیاتش بیان می‌کند و تجربه‌ی شده‌ی آن ظلم را بیان می‌کند. از این نظر این شعرها سیاسی - فقط - نیستند. در واقع می‌توان گفت شعر سیاسی - اصلاً - نیستند. شعرهای دردمندانه و انسانی هستند که هرگز شعار و گنده‌گویی و منجی‌طلبی را به خود راه نمی‌دهند، و راه و رسم انقلابی و مبارزه‌ی طبقاتی و غیره را هم تبلیغ نمی‌کنند. بار کمبود سیاست و سیاسی و انقلابی را بر دوش شعر تحمیل نکنیم. انسانی بودن و به امکانات بیان درد درون اندیشیدن و آن را با همه‌ی امکانات زبان به رویت رساندن، در ذات شاعری است که مدام خود را تربیت می‌کند. مختاری در کمتر از پانزده سال خود را از سطح شاعری مبتدی به سطح شاعری متفکر و جدی و درخور تعمق ارتقاء داد. دو زندانش جمعاً در حدود شش سال - پیش و پس از انقلاب - و وجدان آگاه و اطلاعات گرانسنگش از فرهنگ گذشته‌ی ایران و فرهنگ جهان، وقوف طبقاتی‌اش، فقر و دردمندی زندگی‌اش، او را به صورت شاعر و منتقدی جدی درآوردند، اما در صورتی که او جوهر این کار را نداشت، هیچ کدام و دردی را دوا نمی‌کرد. درد نوشتن داشتن خودش یک مسأله است. و او صاحب این درد بود. به گمانم خود او این درد را تعریف می‌کند، وقتی که می‌گوید:

دیده شدی محاصره در رویای لغزان

دیده شدی و غلظت هول فروکاست

دیده شدی و بیتابی رخسارش را باز یافت.

دیده شدی و شاخه‌ی پیوندیِ زمان پُند زد.

دیده شدی و زندگی از چشم مردگان بیرون آمد
و نام خود را

خانه به خانه

خواب به خواب و

درخت به درخت

صدا زد.

به خود سلام کرد

و پاسخش هر بار

لب‌های دیگری را در چهره‌اش گشود.

این نوع دیده شدن، این بی‌تابی، این سلام به خود و گشودن لب‌های دیگری در چهره‌ی زندگی، این آن جشن شاعرانه‌ای است که شاعر آزاد می‌تواند گرفته باشد. نزدیک شدن به خود و دور نشدن از آن خودِ شخصی و اصیل، چشم آدم را باز می‌کند. و مختاری چنین آدمی بود.

نکته‌ی آخر این که او در کشوری به دنیا آمد که در آن فارغان از خرد را صاحبان قدرت برگمارند تا دمار از روزگار ارباب خرد درآورند. و او قرار نبود استثنای این قاعده‌ی دیرین بماند. با چشم باز در آتش رفت و هم در آن آتش خاکستر شد: «در این وادی به بانگ سیل بشنو / که صد من خون مظلومان به یک جو / پر جبریل را اینجا بسوزند / بدان که تا کودکان آتش فروزند.» فرقی نبینیم - با همان معیارهای فرهنگ مظلوم خودمان - بین حسنک، منصور حلاج، عین‌القضات، و این سوختگان جدید. عصر، عصر این سوختگان جدید است؛ و مرگ آنها معنی‌دارترین مرگ‌ها. با شمس شروع کردم، با مولوی پایان دهم:

گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه نه کاری است خُرد
گاه نبود او که به بادی پرید آب نبود او که به سرما فسرد

شانه نبود او که به مویی شکست

دانه نبود او که زمینش فشرد

...

گنج زری بود در این خاکدان
صاف برآمیخته با دُردِ می

کاو دو جهان را به جوی می شمرد
بر سر خُم رفت و جداگشت دُرد

رضا براهنی

۲۶ آذر ۷۷ - تورنتو

آرایش درونی

غیبت

گیسوی کیست این که برون می‌تابد از این صدف؟
و تاب می‌خورد و می‌سُرد
در شعاع‌های شرعی خواهش
کز خواب‌های تودرتوی خاک برمی‌خیزند و می‌تابند

تا سایه‌های حل شدن آب در نمک بامداد

تا انبوه صدف

که سرخ می‌زند می‌آراید می‌وزد

بر خمیازه‌ی سحرگاهی

در ماسه‌های استخوانی

جسم جهان تاب برداشته است

در التهاب دریایی که لب شوری‌اش را از حل شدن مرگ گرفته است

و همی‌طنین تردیدش را می‌افکند

در روح و راه می‌کشد

یک دم به سایه روشن تابوت‌های درهم پیوسته

که لنگر گسسته‌شان در ساحل‌های شوربختی بر جای مانده است

و باز تاب سحرگاه

خمیازه‌ها و آواهایی خسته در پی تابوت‌هاست

که یکدیگر را تنها تشییع می‌کنند

در هم می‌پیچد

امواج حلقوی که فرو رفته‌اند در هم و از هم برآمده‌اند

شکل روان

در ملتقای انجام و آغاز

ثقل زمان

از شکل‌های تجربه در شکل‌های راز

حجمی که در میان دو موج بلند هندسه‌اش را باز می‌جوید

موجی که در گذشته به تحلیل می رود
موجی که از حلول آینده می آید
افشان شده ست گیسو
بر مویه ی بلند
بر وعده گاه لبخند و آه
بر شوق بر دریغ
بر تیغ آفتاب
بر سرب منفجر که سحرگاه خالی را معنا کرده است
و سنگ ها تن شکسته ی خود را بالا می کشند تا تماشا کنند
چهره های سیال و چشم های شفاف را
که بر می دمند از لب پرهای بنفش و لایه های فسفرین

بویی بر می آید از های ترد و می پوید
در حفره های پوک
عطر تماس های بامدادی و هوای باروت
ماهوت خاطره
خاکستر سیاه پرچم ها و جامه های سپید رؤیا
بوی ملافه های سرخ و لزج که در هم می پیچند
و می تپند آغوش های عریان
در آخرین عبور تابستان از رگ هایشان
تا لحظه ای که ناگاه
یخ می زنند و سنگ می شوند و می پاشند و قاچ قاچ می شود

آئینه‌ی زفاف که تکرار خویشتن را آه می‌کشد
آئینه زیر پوست می‌گردد
و جمع می‌شود
تا گوشه‌های پلک بزرگ که اکنون به خیرگی می‌گشاید

و عشق ذره ذره تن خویش را گرد می‌آورد
می‌تابد از کشش‌های کهربایی
می‌گسترد دوباره در ذاتش
و رنگ خود را بیرون می‌کشد
از تیغه‌های پنهان در استخوان

آوار لایه لایه استحاله‌ی آب و سراب
در چرخش هنوز و حباب
و ذره ذره خاک
در انحلال سایه پریشان می‌شود:

اشیا به تاب یکدیگر
تاییده‌اند و تکه تکه و بیتاب
اجزای آشنا را بیرون کشیده‌اند
و دست یکدیگر را گرفته‌اند و فرورفته و
برآمده‌اند
در گوش ماهی بزرگ

گسترده است و فاش می‌گردد
دنیا درون ذراتش
و کش می‌آید از هر سو عضلاتش
گودال‌ها که در دل یکدیگر نجوا می‌کنند
و گورها که در هم نقب زده‌ند
و واژه‌های بازمانده که در هم تپیده‌اند
و فصل‌ها که در تن یکدیگر پیچیده‌اند
گسترده است مرگ در ذاتش
و تکه‌تکه پدیدار می‌شود
جغرافی‌ی شبح:

شهری که ناگهان خود را خالی یافته‌ست
و خانه‌ها و خیابان‌ها
از ساکنان خویش نشانی نیافته‌ند
خمیازه‌ی سحرگهان
در پرده‌ها کشیده و تابیده است
راز درون و بیرون را بسترهای خالی
از درز خشت‌ها آفتابی می‌کنند
و پچ‌پچ اشیاء که سررشته‌ی حضورشان را از هم جویا
می‌شوند و

سر می‌کشند
از روزنی به سوی خیابانی
بیتابی دکان‌های خالی

از قفل‌های بسته به گوش پیاده‌روها می‌رسد
سنگین شده‌ست پلک‌های زمان
کند و کبود می‌گذرند اشیاء که نیمی از تن‌شان
خاک است و بوی آشنای من است.

جستجو

دستی به نیمه‌ی تن خود می‌کشم
چشم‌هایم را می‌مالم
اندامم را به دشواری به یاد می‌آورم
خنجی درون حنجره‌ام لرزشی خفیف به لب‌هایم می‌دهد:

- نامم چه بود؟
اینجا کجاست؟

دستی به دور گردن خود می لغزانم
سیب گلویم را چیزی انگار می خواسته است له کند
له کرده است؟

در کپه‌ی زباله به دنبال تکه‌ای آئینه می‌گردم
چشمم به روی دیواری زنگار بسته می‌ماند
خطی سیاه و محو نگاهم را می‌خواند:
«آغاز کوچه‌های تنها
و مدخل خیابان‌های دشوار
تُف کرده است دنیا در این گوشه‌ی خراب
و شیب فاضلاب‌های هستی انگار اینجا
پایان گرفته است.»

باد عبور سال‌هایی کز اینجا گذشته است اندامم را می‌برد
و سایه‌ای کرخت و شرجی درست روی سرم افتاده است.
سنگینی پیاده‌رو از رفتن بازم می‌دارد
می‌ایستم کنار ساختمانی که ناتمام ویران شده است
خاکستر از ستون‌های سیمانی
افشانده می‌شود بر اشیاء کپک‌زده
از زیر سقف سوراخی گاهی سایه‌ای بیرون می‌خزد
خم می‌شود به سوی گودالی

که در کفش وول می خورند سایه های نمور گوش ماهی ها
دستی به سوی سایه ی دیگر دراز می شود
و محو می گردد
در سایه ی بلند جرثقیلی زنگ زده
و حلقه ی طنابی درست روی سرم ایستاده است.

در انقباض نا گهانی
دردی کشیده می گذرد از تشنج خون
انگار چشم هایم
آنجا به روی سیم خاردار پرتاب شده است

نیمی از این تن
اکنون آشناست.

نیم دگر

آن سایه ی شکسته است که دوران انحلالش
پایان گرفته است.

تنها نیاز تاریکی را به خاطر می آورم
مثل پوستی هنوز بر استخوان کشیده شده ست و
چهره اش در نیمی از چهره ی زمین
گم گشته است
تا آدمی تنزل یابد به ناگزیرترین شکل خویش و
نیمسایه ی گرسنگی تنش را چون کسوف دایم بپوشاند

و هر زمان که چشمانش فروافتد
بر نیم آفتابی ذهنش
چشم‌بندی بر تلالؤ خونش ببندند
سرنگونش آویزند
در چاه‌های شقاوت:
حس نبود غار که تنهامان نگذاشته است از سایه‌ای
به سایه و چاهی به چاه و
ریشه‌های ظلمت را گره زده‌ست به گیسوانمان
- «گیسوی کیست این که به زنگار می‌زند؟
وز سیم‌خاردار
آویخته است؟»
گام‌ها از پی هم می‌رسند
تخت نبود و قوس درد که تو در تو فرود می‌آید پرشتاب و
کلاف عصب را برش می‌زند
در کف پا و
زیر چشم‌بند فرو می‌رود.
خون و لعاب دندان‌های هم را حس می‌کنیم از کهنه پاره‌ای
خشکیده
که راه‌های صدا را نوبت به نوبت در دهان هر یکمان بسته است و
جیغ‌ها بر می‌گردد
تا سرازیر شود به درون
آماس می‌کند روح و تاول بزرگ می‌ترکد در خون و ادرار

از نیمسایه‌ای که فرو افتاده است بر خاک
دستی سپید ساق عفن را
می‌برد و می‌اندازد در سطل زباله

گنجشک‌های سرگردان
دیگر درنگ نمی‌کنند

بر سیم‌ها که رمز شقاوت را می‌برند
و عابران - که اکنون کم‌کم می‌بینمشان - می‌آیند و می‌روند
نه هیچ یک نگاهی می‌اندازد
نه هیچ یک دماغش را می‌گیرد
و تکه‌ای از آفتاب انگار کافی ست تا از هم پباشند
هم ذاتی عفونت و وحشت که سایه‌ای یگانه پیدا می‌کنند
تابوت‌ها که راه گورستان را
تنها

می‌پیمایند
و این خیابان دراز که غیبتش را تشییع می‌کند

- «آن نیمه‌ام کجاست؟
تا من چقدر گورستان باقی است؟»

گودال‌ها چه زود پر شد
از ماکه از طناب‌ها و آمبولانس‌ها یکدیگر را پایین
می‌آوردیم

حتی صدای گریه‌ی هیچکس را انگار نشنیدم
تا آمدی و ایستادی روزی بر سینه‌ی بیابانی
و از تشنج خونت آوایی برخاست
که یک روز در تنم
پیچده بود و تاول را
ترکانده بود

آن شب که شهر را از تابوت بیرون کشیدند
گودال دسته‌جمعی ما را ستاره‌ها نشان کردند
از زیر دُب اکبر یک شب پایین آمدند و رد پایشان
بر خاک ماند.

تا خانه‌ها نشانی مان را پیدا کردند،

به راه افتادند

آمدند

تا رؤیایشان را پیدا کنند

و بولدوزرها، تانک‌ها، از برابر سر رسیدند.

آنگاه آمدی و ایستادی و از تشنج خونت
خاک از صدای گمشده‌ی خویش
آگاه شد

دیدم که استخوان‌هایم
از گوشت تنت گویاتر شده است

و ناله‌ای که برمی‌آمد از درونشان
پنهان‌ترین زوایای سنگ را به سنگ می‌شناساند.
دیدم به روی خاک می‌لغزد دست‌هایت
و شکل می‌گیرد اندامم
خط‌ها بروز می‌کند و سایه‌ها به هم می‌گرainند.

گیسویت از کدام جهت پیچید در گیسوانم
دیدار خاک هیچ پریشانش نکرد
انگار ریشه‌ای که مددگیرد از ریشه‌ای
دیدم که بیدمجنون می‌روید می‌روید
و ریشه در تنم آویخته است.

- «پس عشق بود؟»

گسترده بود نقشه‌ی میدان مرگ
و عشق بود؟»

این واژه را چگونه به خاطر آوردم؟
باید کسی دوباره آن را بر زبان آورده باشد
که اکنون پژواکش را می‌شنوم.

وقتی که آیه‌های غیبت هر روز در محله‌ای خوانده می‌شد
یک روز کودکی که پای طناب ایستاده بود
و گوش ماهی بزرگی را به گوش چسبانده بود

ناگاه سر بر آورد و بی تحاشی چیزی گفت و گریخت.

و من هنوز ایستاده بودم

بین تمام جمعیت

پژواک گام هایش را می شنیدم

می شنوم

غوغای استخوان هایش را می شنیدم

می شنوم

انگار آن صدف را برگوشم نهاده ام

می لرزد از طنینش لب هایم

سنگینی زمین گویی در انگشتانم مانده باشد.

نزدیک می شود آن نیمه ی گریخته

گیسوی موج برداشته

بر شانه ی خیابان های تباه

هر دم هزار چهره ی مرگ از برابرت برود

و آن که چهره ها را آراسته است

دیدار همزمانشان را هرگز احساس نکرده باشد

آنگاه عشق مهیا شود

تا چهره های غایب را تصدیق کند!

این غیبت از حضور من اکنون واقعی تر است

قانون این خیابان

ساده‌ست

از گوشه‌های پرت دنیا نیز هرکس می‌تواند به این زوال بگردد

عشق از کنار این میدان‌ها چگونه گذشته است؟

وز خا کروب‌های روان در جوی‌های تاریک کدام گوش ماهی را می‌توان برداشت

که لحن ما را هنوز به یادمان آورد؟

برمی‌دارم

از روی خاک ساعتی مچی را

که روی صفحه چرخش هنوز لکه‌ای سرخ می‌زند

و هر دو عقربه‌اش

افتاده است

حتی شماره‌هاش نیز پاک شده است

برمی‌دارم

می‌برم

می‌آویزم

از گیسوی سپیدی که تاب می‌خورد

بر سیم‌خاردار

حس می‌کنم که انگشتانم به رنگ پستان‌هایی درآمده است

که بوی شیر از آن

همواره می‌دمید

و قطره‌های سپید

پیوسته بر کسوف پوستش می‌چکید.

این ساعت از کدام جهت گشته است؟

معماری هراس فروخورده است

آن سرخی و طراوت لب شور را که از انگشتانت می‌تراوید.

انگشت‌های شیری

و حلقه‌های سرخ نامزدی

از تارگیسوانی مهتابی آویختند

از ماه تا زمین موجی شد از صدف‌های ارغوان

که حلقه حلقه‌گذر می‌کردند

تا زاد روز تنهایی را چراغان کنند

داسی فرود آمده بود و صدای خاک را می‌درود

آن کس که صبح از خانه درمی‌آمد

رؤیای مردگان را با خود می‌برد

آن کس که شب به خانه درمی‌آمد

رؤیای مردگان را باز می‌گرداند

و سرخی از لبان تو شیر از انگشتان من به یغما می‌رفت

تا هر دو

خاموش شوند

پیراهن سپید عروسان تاریک گردد

و گیسوی جنین به سپیدی گراید...

- «آغاز کوچه‌های تنها

و مدخل خیابان‌های رسوا...»

شعری که می‌وزد از دیوار نوشته

آن نیمه‌ی دگر را سراغ می‌دهد

الهام شاعران نفسم را باز می‌شناساند

بر جا نهاده عشق نشان‌هایش را

تا واژه واژه ردش را بگیرم و تمام دلم را بازجویم در

شهری

که در محاصره‌ی خویش مرگ را یاری کرده است.

دوازده تابلو

تابلوی اول

یک زن

یک مرد

بر ریسمان سرخ بلند از برابر هم می آیند
نزدیک می شوند در تعادل روز و شب
بادِ عبورشان در هم می پیچد
و لحظه‌ای تعادل خود را از دست می دهند.

دیدارِ ناگزیر
شوق درنگ تاگذر آسان شود.
سینه به سینه دست به دست
آئینه در برابر خود می‌گردد
و راه در تعادلِ آغوش می‌گشاید.

یک مرد
یک زن
یک جای پا که می‌ماند در روح
و ریسمان
خطی که می‌دود
دور زمین.

تابلوی دوم

ردی به روی دیوار اتاق
کز تکیه‌ای صبور به جا مانده است.
ردی به روی سنگ
در انزوای غار

کز تابِ گونه

حلقه‌ی گیسو

نقش پذیرفته است.

کودک که تکیه داده به قوس غشاء

از پشت چشم‌های بسته

دیوار و سنگ را به هم

نزدیک می‌کند.

و در مدار بهار می‌گردد زهدان معلق.

تابلوی سوم

در مد روز

دنبال تل خُرد صدف هایش می گردد

که باز

در مد شب

فرو پاشیده و

پراکنده است.

لختی نگاه می‌کند
بر نرمش تپنده‌ی آبی که رو به گرمای نرم به تحلیل می‌رود
و دست‌های خُردش می‌پالد دوباره
در ماسه‌های هر روزه.

و موج جای صدف‌ها را هموار می‌کند.

تابلوی چهارم

چشمی به آفتاب
چشمی به قیر داغ جاده
دنیا در انتظار بلوغش باید بیتاب شده باشد.

اشیاء به سایه گاه پلکش

پر می کشند و ذوب می شوند

و التهابش را تاب نمی آورد آسمان که می لرزد

در گودی تپنده‌ی زیر گلویش.

پیشی گرفته است

از سایه‌ی زمان و مهیاست بازوان زیتونی اش

و پوستش بشارت می دهد به آزادی زمین.

از پشت شیشه‌ی اتوبوس گاه سرک می کشد

و دست تکان می دهد برای آب، باد، خاک، سبزه، پرنده،

آفتاب، آرامش، آدمی.

قد می کشد بلند

بنند

از سر زمین

می گذرد

و جاده پی او همچنان

در سایه‌ی اتوبوس می شتابد.

تابلوی پنجم

آن شب که اولین بار بر این نیمکت
خواید در کنار غبار هیچکس دنبالش نگشت.
تا اینکه یک شب آمد و ویرانه‌ای دگر را دید
که روی نیمکتش
افتاده است.

شاید هزار شب
شاید هزار سال است اکنون که همچنان می‌گردد
دنبال نیمکت‌های دنیا.

و عشق را می‌بیند هر شب
که زودتر آمده‌ست
آویخته‌ست سفره‌ی سفرش را
از شاخه‌های بید و
انتظار می‌کشد.

تابلوی ششم

اینجا صدای تابستانی می‌گیرد
سر می‌نهد به شانه‌ی نجوای خویش
تا واژه‌های ابرگونش را بیفشاند

در باد و

باد

با برگ‌های سرخ فرولغزد

در رود و

آب

از پای تپه‌ای بگذرد که روزی می‌خواست

صدها هزار بوسه بر آن سینه‌ی نشاط‌انگیز بنشانند.

اما فلق گلوله‌ی بیتابی شد و دمید و فرصت نیافت بنگرد

کآن دکمه‌های قهوه‌ای عشق چگونه آب شده‌ست بر پوست سینه‌اش

بی‌التهاب این لب‌های بی‌محابا.

تابلوی هفتم

این صبح از کدام سنگ سر برمی دارد
که جای تنهایی هر روز بر بنا گوشش مانده است؟

اینجا غریبه‌ای نبود.

این برگ‌های ریخته تمام یکدیگر را می‌شناختند.
این خط برای هر چشمی خوانا بود.
این جامه‌ها به بوی هم آغشته بودند.
و این سبدهای خالی - صبحانه‌ی هنوز -
هر روز در کنار یکدیگر صف می‌بستند.

خط عبور نور در هراس
خط عبور اندوه در تسلیم
خطی که شهر را در بیداری می‌آراید.
خطی که شهر را در خواب می‌آراید.
خطی که خواب را می‌آراید در بوی برگ‌های سرخ.
آرایش درخت

در بازتاب خون‌هایی که ریخته‌ست بر پیاده‌رو.
آرایش پیاده‌رو در سایه‌های دلواپس
آرایش و گرایش دلواپسی در سکوت
آرایش سکوت در سلول‌های انفرادی
آرایش و گرایش سلول‌ها در میله‌ها که چهره‌ها و نگاه‌ها را
مخطط کرده‌اند.

قفلی بزرگ بر دهن خاک بسته‌اند.

تابلوی هشتم

قاب شکسته‌ای که اریب افتاده است بر طاقچه
تنها وسیله‌ای که باقی‌ست در اتاق دودزده
بالای عکس سوخته است تا پیشانی و چشم چپ،
و هیچکس حکم نمی‌کند که باید سربلند بوده باشد یا سرشکسته.

پای کتاب‌های اوراق و نیمسوز تصویر

نه برونوست نه نرون

و نه سیاووش یا سلامان یا ژاندارک

و نه بهادری به قلعه‌ی سنگباران

تنها نگاه بغرنجی ست در ماهیچه‌های ساده

که شعله و سنگ برقی ناگهان از دایره‌ی سیاهش برانگیخته‌ست.

و یک دهان عادی که می‌توانسته‌ست بگوید یا ببوسد.

خط افق درست گذشته‌ست از سیب‌گلو

و دست‌ها انگار در انتظار سیبی مانده است که پرتاب شده باشد.

باد از هوای خاطره آشفته می‌وزد

و این نگاه که تنها در همین حدقه می‌توانسته است ببیند

خیره‌ست از شکستگی پنجره به خیابان که تا حجم قلوه‌سنگی

کوچک شده‌ست.

تابلوی نهم

آئینه‌ای برابر خود می‌آویزد هر روز
که دورتادورش را گوش‌ماهی چسبانده است.
زخم کنار لب‌هایش را نخست واری می‌کند
آنگاه

روی سه پایه‌ای می‌ایستد
و کاغذ بلندی

از جیب درمی‌آورد و می‌خواند.
می‌خواند و به وجد می‌آید
کم‌کم برمی‌آورد صدایش را
می‌غرد و به آینه زُل می‌زند
و مشت می‌کوبد بر هوا
می‌لرزد آینه
یک‌یک فرومی‌افتد گوش‌ماهی‌ها.
تا می‌رسد به اینک:

«سقوط!»

اینک سقوط بی‌تردید
که خون درون رگ‌ها از هم می‌پاشد!»

پس ناگهان
سنگی برون می‌آورد از جیب و پرت می‌کند و آینه فرو می‌ریزد.

تابلوی دهم

موی سپید روی نگاهش نشسته است
انگار مویه‌ای در جام شیشه‌ای.
سر می‌نهد به پهلوی چپ

تاب نمی آورد از شنیدنِ وهمی که می‌کوبد در خونش
لب‌هایش می‌پرد.

تا اصطکاک لب‌ها را نشنود

سر برمی‌دارد سراغ می‌گیرد دل‌بند را و
می‌گردد باز می‌گردد دیوار به دیوار و میله به میله سؤال به سؤال و
سکوت تا سکوت.

می‌ایستد

می‌نشیند

می‌ماند

خطی رسم می‌کند و صورتی در برف‌های خاکستری
که دور تا دورش را گرفته است

سقف شقی، سیمان وحشت سیم‌خاردار
و انجماد چشم در استغاثه به بندهای منجمد که نه می‌کشایند و
نه هیچکس را باز می‌دهند.

دیروز ایستاد و پریروز ایستاده بود و سال‌هاست که ایستاده است
تا آخرین تشنج انگشت
بر سینه‌ی هوا چیزی ترسیم کند.

تابلوی یازدهم (۱)

ایوان: سفینه‌ای که بر امواج بی‌قرار گردن‌ها می‌راند.
میدان: فرمانی که موج برداشته‌ست.
و ناخدا: صدای پیچیده در طنین دریا.

انگشت‌ها اشاره‌ی سنگینش را دنبال می‌کنند.
سرها به دور دایره‌ای چرخ می‌خورند که واژه‌هاش
ترسیم می‌کند.
و چشم‌ها شتابان سبقت می‌گیرند از لبان آرام
تا بلغزند
بر انحنای فرمان‌ها.

تابلوی یازدهم (۲)

دریا شکسته است
ایوان کنار ساحل میدان
از هم گسسته است.

سرها دوباره موج‌زنان می‌رسند
انگشت‌ها فرود می‌آیند با اشاره‌ی سنگین یخ
و چشم‌ها سبقت می‌گیرند از زبان‌ها
تا گام‌ها فرولغزند

بر انحنای منجمد سنگ
سنگ شکسته خاطره‌ی واژه‌های خاموش
چشم‌گشوده از خلأ بین سنگ‌های تاریک.

تابلوی دوازدهم

هر شب فرود می آید ماه
تا گونه های خیشش را پاک کند در ملافه های سپید بیمارستان
کودک نیای خود را به خاطر می آورد
و تا نگاه می کند از هم می پاشد ماه.

حجمی از آبگینه که در حجم دیگری
حل می‌شود.

یخ می‌زند

و ذوب می‌شود و می‌پراکند.

و باز می‌گردد و سرد و سنگ و

سنگ

آب می‌شود و آب

از نفس خاک بخار می‌گردد.

مادر به سوی فرزندش دست می‌کشد:

از انتهای سال فرومی‌غلتد ماه.

کودک به سوی ماه جاری دست می‌برد

و خون سر انگشتانش را خیس می‌کند.

برزخ

پس چشم در میانه‌ی این حفره‌های ناهمگون به هم نیامد.
دنیا شکاف برداشت
و در میان دو بطنش دچار گشت
خونی که در تصور شفاف چهره‌اش را باید برمی افروخت.

بر صخره‌ای کبود و لزوج روبه بام‌های بالنده میخکوبت
کرده باشند
با کرکسی و سیمرغی کز دو سو به دعوت اندامت مهیا
شده‌اند.

یک نیمه لاشه‌ای که زمان در آن گنبدیده است.

یک نیمه کودک اساطیری
که گیسوان زمان با سرخوشی
بر شانه‌ی درخشانش آراسته‌ست.

چشمی درون جمجمه‌ی نیمه‌اش
می‌بیند خود را و استخوان‌هایش را که ذره به ذره خاک می‌شود
و در برابر چشم‌اندازی می‌بالد از چشم موزون
که در لطافت اندامی هر دم تابنده‌تر تاییده است.

یک سو به ناگزیری خود می‌رود.
یک سو به ناگزیری خود می‌ماند.
و این شتاب هر دم افزون‌تر می‌شود.
یک سوزمین خود را سروده است
تصویرها ترنمی سمیرغی را می‌آموزاند.
رؤیای مادرانه زبان باز کرده است و
خاطره‌ی فرزندانش را چراغان می‌کند.

یک سو هنوز

بر سر کشیده سایه‌ی خود را و با تلفظ سنگین غار
در خود نجوا می‌کند.

تنها زبان خاطره گویاست
که لحظه لحظه مرگ را هجی کرده است.
و لحظه لحظه نیز
آهنگ واژه‌هایی موزون ناموزونش می‌دارد.

تا طرح خویش را ظلمت
در سنگ بازجوید
خیره‌ست در شکاف میان دو ابرو.
و آرزو: چشمی نزدیک بین
کز رخنه‌های ممنوع
در طیف عشق می‌نگرد.

چشم از زبان گنگ خود آتش گرفته است
و آب می‌شود
در حفره‌ی سکوت
سرگشته در هوای سیمرغ
می‌افتد از کناره‌ی صخره
و باز خود را برمی‌آورد.

یک گفتگو

- باید چقدر ماند؟

- یعنی چه؟

- گفتم چقدر باید ماند

تا نقطه‌ای دوباره بیاراید؟

- نقطه؟ کدام نقطه؟

- تند و تپنده تازه و تازنده گذشت

و انحنای موزون درهم پیچید و ناگهان خود را یافتیم.

- ما در مجاورت‌های ساده

آهنگ خویش را

حس کرده‌ایم.

- آن نقطه

آن نقطه‌ی رها شده در خاموشی...

- آرایش همیشگی انگار آرامت نکرده است

- آرایش همیشگی!

از کی به این همیشگی خو کرده‌ام؟!

- سردم شد

- آری همیشه وقتی از این عادت می‌گویم سردت می‌شود

- طاقت ندارم

با این همه غلبه که می‌گویی.

- اینجا چه غلظتی چه دمایی چه رنگ و بویی

شکلی دارد؟

- فرقی نمی‌کند

هرجای دیگری نیز همین را می‌پرسیدی

- فرقی نمی‌کند - فرقی نمی‌کند!

- گاهی ظریف و ساده و آرامی

و تا می آیم عادت کنم
دشوار و خشک بی آرام و خشن می شوی.

ما بر کناره‌های خاموشی
پژواک آن لبان پریشانیم که در هیاهو
تنها

می خواستند با هم نجوا کنند.
و چون صداها
از صفحه‌ی شنیدن پاک شد
آن نقطه‌ی رها شده از لب‌ها پر کشید.

- من همچنان به سادگی ام می اندیشم
پرواز آشنا و سبک
دیدم که پر کشیدی من هم پر کشیدم.
و همچنان هنوز بر این انحنای موزون
پرواز می‌کنم.

- این انحنای موزون؟
این بی‌قرار اکنون
پژواک گنگ تکه تکه شدن‌هاست
تنها

پژواکی
در پرده‌های گوش زمان
اینجا تمام رؤیاهای خُرد معلقند

وز پشت پرده‌ای گاه
پر می‌کشند و می‌گذرند و شعاعشان را
در انفجار می‌آزمایند.

- من می‌پریم.
و حاجتی به گوش زمان نیست
و هیچ چیز واقعیت را نمی‌تواند انکار کند.

- یک واژه یک صدا
یعنی که دست‌کم حتی یک نفر باید بشنود.
حتی سکوت را نیز
باید شنید

- سنگینی‌ات گاهی سنگینم می‌کند
گاهی در آب انگار

پیچیده‌ای
گاهی در امتداد فلز
گاهی در انبوه شاخ و برگ
یا گاه انگار رو برگردانده‌ای از سنگی صاف
یا که درون بالشی فرورفته‌ای.

- دینا همیشه سایه‌ی سنگینی داشته‌ست.
سنگینی لبانی را به خاطر می‌آورم
که پشت سایه‌های حایل باز می‌شد
و بسته می‌شد دنیا

مجال نیافت
که باز تابش را دریابد.
- حتی سکوت هم بخشی از من است
که واقعیتم را رساتر می‌کند.

- این بار هرچه هست از هم می‌گسلد.
خطی بلند حجم فراموشی را از هم می‌درد.
آن نقطه‌ی رها...

- هی...!

- حتماً

حس می‌کنی که چیزی دارد...

- حجم هوا فشرده شد

- گفتم که باز...

چیزی شتاب می‌گیرد

- آری دوباره چیزی

سنگین شده‌ست و باز...

- نزدیکتر بیا!

- گویی تعادلی بر هم خورده است

مواظب باش!

- می‌لرزم آی! کجایی؟

هجراتی

گیسو

دورش بیچم و

دورم بیچد

افشان شود ترنم در سلول‌ها و خاک ذره‌ذره تنم را به

گوش‌هایش بچسباند

گاهی ستاره‌ای از آب بردارم
گاهی جزیره‌ای

خرسنگ‌های خود را بسنجد

با وزن واژه‌هایی کز گلویم برمی آید
آنگاه لب به شب بچسبانم و غریو بر آرم
تا قعر این تاریکی بترکد و فواره‌ای خیز بردارد
که نقطه‌های اتکای زمین را بیفشاند و بتاباند بر خلأ
شسته شود

این سایه‌ی لزج کز دیری

افتاده است یک پهلو بر زباله‌های خونین

و تن برون زند از چاک هر گریبان

سیاره‌های روح فراتر رسند و مردمک‌ها بتابند

رقص جهان‌گرایش اندامت را بیاموزد

زیبایی از اشاره‌ی پیراهنت بیاید

بنشینند بر سنگ و

سنگ

از انتهای غار

نزدیک شود

تا چهره‌ی جدیدش را دریابد.

واگویه

این حنجره مقاومتی معین دارد و گاه چون اکنون هوار می‌کشد و چنگ می‌زند در زبان عریان و متورم می‌شود تارهاش و می‌ترکد و می‌باشد بر این آینه که بندبند انگشتانمان در شکستش سهیم بوده است.

تکه تکه‌ی دیدار، در تکه‌های عصب، در تکه‌های غریب، در تکه‌های تاریک، در تراشه‌های پراکنده در شکاف اعماق:

آن گل که پرچم‌هایش را در باد افشانده است و کاسبرگش چون دهانی افشان به واژه‌های پریشان گلبرگ‌هایش را می‌پراکند.

و این ستاره‌ها و صندلی‌های معلق که با اشاره‌ی شمشیرهای کهنه هنوز تاب می‌خورند.

و دارها که بر اقیانوس روانند و خاک که ذات خود را بر باد یافته است و ماکه مانده‌ایم و همین‌جا مانده‌ایم و همین‌جا می‌مانیم و سرهامان روی صندلی‌ها تاب می‌آورد و گیسوانمان آتشی در اقیانوس می‌زند که در تلالؤش اعماق زمین بدرخشد بدرخشد در خواب بدرخشد در بیداری بدرخشد در وهم بدرخشد در ضمیری که نمی‌تواند ندرخشد همچنان که می‌درخشد آن روشنای بلند که روان است روان بوده است روان خواهد بود.

شعری که چکه‌چکه فروباریده است فرومی‌بارد و آب‌ها و توفان‌ها را برانگیخته است و برمی‌انگیزد و آب‌ها و توفان‌ها را آرام کرده است و آرام می‌کند و ماکه گیسو گیسو به راه افتاده‌ایم و به راه می‌افتیم و زندان‌ها که به راه

افتاده‌اند و به راه می‌افتند و دارها که به راه افتاده‌اند و به راه می‌افتند و ویرانه‌ها و آبادی‌ها که به راه می‌افتند و چکه‌ها که دوباره بخار شده‌ست و چکه‌ها که دوباره فرو باریده است و می‌بارد و می‌بارد تا این نیمه از صراحت خود در ایمان شقه‌شقه بنگرد و تکه‌های ناصافش را به هم بچسباند که تنظیم این شکستگی تمام عمر وقت گرفته‌ست و سایه‌روشن شک و یقین و ابهام و وضوحش توان بردباری را فرسوده است.

اما چرا به وحشت باید افتاد؟ که در این بازجست شاید جای انگشتان خویش یا نیاکان یا حتی فرزندانمان را در زنگار آینه پیدا کنیم.

دنیا از این بیان مقطع یا مسلسل آسیبی نمی‌بیند و از ناموزونی‌اش نیز طنین موزون شاعران برهم نمی‌خورد.

این خط آشنا در عین آسانی دشوار است، زیرا که خط خویشتن است و لب به واژه‌هایی می‌گشاید که عشق در تأمل برای خویش پیش از آن که تنظیمشان کرده باشد تعبیرشان کرده است.

پس بنویس؛ آنچه اکنون می‌گذرد در شأن کیست و آنچه از این معنا باز می‌یابیم شایسته‌ی کدام الفاظ است؟

بنویس روی خاک به اندازه‌ی ستاره گام‌هایی روان بوده است و همچنان روان است و این زمین به گام‌های فرومانده نیز می‌اندیشد و اندیشیده است و حافظه‌اش همچنان می‌انبارد و می‌انبارد و خطی می‌شود و در فرصت شهاب که سنگ از ستاره‌های فروریخته به نجوا می‌افتد با سنگ یا استخوان که فرومی‌رود در خاک و ذره‌ذره حکایت را باز می‌گوید.

بنویس اکنون کجاست رؤیایمان کجاست؟ کجاست بندبند استخوان‌ها مان کجاست؟ کجاست حرف‌های گمشده که می‌خواست گوش دنیا را کر کند؟ بنویس آزادی رؤیای ساده‌ای است که خاک هر شب در اعماق ناپیدایش فرومی‌رود و صبح از حواشی پیدایش برمی‌آید و این زبان اگرچه به تلفظش عادت نکرده است صدای هجی کردنش را آن سوی سکوت شنیده است.

بنویس عشق اسم شبی است هنوز که ما را در ورطه‌های دنیا حق حضور داده
است و سایه‌ها مان را از دیوارهای کهنه گذرانده، است و می‌گذراند اگر چه بوی
کهنگی اکنون مشاممان را بیازارد و از چهار جانب خوگیریم و اخت شویم و
شک کنیم و شک و یقین بیامیزند و می‌خکوبمان کنند و بر آشوبیم و باز بنویسیم که
ما همچنان می‌نویسیم که ما همچنان در اینجا ماندیم مثل درخت که مانده است
مثل گرسنگی که اینجا مانده است و مثل سنگ‌ها که مانده‌اند و مثل درد که مانده
است و مثل خاک که مانده است و مثل شب که هنوز مثل روز مانده است و مثل
ساعت و نبض و خاموشی مثل شعر و فراموشی مثل وهن و مثل دوست داشتن
مثل پرنده مثل فقر مثل شک مثل یقین مثل آتش مثل فکر مثل برق مثل تنهایی
مثل فن مثل شب‌نم مثل خشونت مثل دانایی مثل نسبیت مثل ترس مثل تهور مثل
قتل مثل سلول مثل میکروب مثل آرزو مثل عدم حتمیت مثل آزادی و مثل
استبداد و مثل هر چیزی که از ما نشانه‌ای دارد و ما از آن نشانه‌ای داریم.

ما شاهد شعارها و شعرهای خویشتیم و شاهد یقین و تردید خویشتیم و
شاهد فساد و رشد خویشتیم و با همین شعاع که آسان می‌نماید قوس دوام را تا
اینجا پیموده‌ایم و دایره هر دم بزرگتر شده است تا ذره ذره‌ی خویشتن را گرد
آوریم و باز به پا شود و باز گرد آوریم و باز حنجره به حنجره بخوانیم و خاموش
شویم و باز بخوانیم و لحظه به لحظه رؤیایمان را بنویسیم و خط زنند و باز بنویسیم
و باز خط زنیم و باز بخوانیم و باز بنویسیم و باز خط زنند و باز حرف به حرف
بنویسیم و باز بنویسیم و باز...

یک دقیقه حضور

رؤیا نه

خواب نه

بیداری نه

آتش نه

خاک و باد نه

آب و گیاه نه

تنها همین که در خود آغاز گشته است
یک آن که در هزار آن

رخ داده است.

طرحی برای آنکه زمان لحظه‌ای بیندیشد
وز هر طرف که بگذرد آوازه‌ها برآید و تعبیرش را با شعف بر لب آورند.
آغاز گشته است در انجامش
وز منظری به منظر دیگر گذشته است و برگشته است و
چون که نظر می‌کند

در نیمه‌ی محاق

نیمی از ماه را به رؤیا فرومی‌برد.

نسجی به نازکای نفس

که نقشه‌ی زمان را جذب کرده است و آب و خاک و آتش و باد را
از خود عبور داده است

اینجا در این ضمیر معلق نشانه‌هایی می‌تپد
و باز می‌تابد در اقیانوسی از صدف‌های بی‌تمکین.

افشان شده‌ست در ذهن منتشر

گاهی از این ستاره سر برداشته‌ست

گاهی در این ستاره‌ی دریایی خود را بازیافته‌ست.

غرقه‌ست در معماری تن

و چشم مثل زبان در تصدیقش به هذیان می‌افتد.

تنها مگر که واژه‌ها بپاشند بر مدارش که نزدیک و دور می‌گردد.

و واژه‌ها افشان می‌شوند بر مدارش و
می‌پاشند و شیدا می‌شوند

در خلسه‌ی خیال و

حلول صدا و

تبخیر استعاره دهان را می‌آراید به کف - موج شوق

در سیلان برهنگی

برش در انسداد ظلمت

رؤیای بی‌تقارن بیتابی صدف

سلول خوابگرد پیچک‌های استخوانی گلوی عطش

بال وضوح لذت آبی

آئینه‌ی حضور منشور جسم شبنم ایثار

گیسوی ابر خاطره‌ی ارضاء

اشکال بی‌زوال برمی‌آید

از کثرت سرایت‌های متوازن

ثقل تمام سرگردانی‌های مجذوب

اندیشه در شعاع عقیق

خیره به روی مرواریدهای سرخ

که از صدف‌های کبود بیرون می‌زنند

و با تپش‌های گرم می‌وزند بر آرایه‌های سیال خاکستری

سنگی که زاده می‌شود از گوشت

سنگی که از غبار استخوان می‌بالد

ناهید در دهان شب
سنگاب خواب که رؤیای آفتاب از آن سرریز می‌کند
امواج حلقوی که مرکزشان
لب‌ها و بوسه‌هایی است بی‌تمکین.
تک‌گویی تمام تپش‌های همزمان
انبوه شکل‌های گویا که در هم می‌تابند
سیالی پدیدارهای منظم
سیاره‌ای که در صدفی می‌انجامد
سیاره‌ای که از صدفی می‌آغازد.

دیدار

دیده شدی محاصره در رؤیاهای لغزان
دیده شدی و غلظت هول فروکاست.
دیده شدی و بیتابی رخسارش را بازیافت.
دیده شدی و شاخه‌ی پیوندی زمان پُند زد.

دیده شدی و زندگی از چشم مردگان بیرون آمد
و نام خود را

خانه به خانه

خواب به خواب و

درخت به درخت

صدا زد.

به خود سلام کرد

و پاسخش هر بار

لب‌های دیگری را در چهره‌اش گشود

درها چگونه باز شد

درها چگونه بسته شد

با تو چه کس عبور کرد از این آستانه؟

خانه شکفت و دیدی در خویش

تنهایی از میان جمعیت می‌رود

جمعیت از میان تنهایی می‌آید.

شهری در آینه پیدا می‌شود.

پا می‌نهی درونش و از خود عبور می‌کنی.

در همه‌همه نفوذ می‌کند خاموشی

خاموش می‌شوی و همه‌همه اوج می‌گیرد

آغاز می‌شود وزش حس از ایوان خاموش

تا نقطه‌ای که دنیا را خوانا می‌کند.
مکشی میان تاب و شتاب زمین
انگار

دنیا پر از صدا باشد
اما تعادلش را تنها نقطه‌ای سکوت حفظ کند.

- انگشت می‌نهی بر لب‌هایم
تا آفتاب

خود را برای روزی دیگر در دهانمان پنهان کند.
مخروطی از اشاره‌ی انگشتانی شیفته برمی‌آید
و نقطه همچنان نزدیک می‌شود
نزدیک

تا برشی ناگهانی در مهتاب و
این مهتابی

از مردمک‌های سرگردان بگذرد
آنگاه

گم می‌شود

گم می‌شود

تا این نگاه کشیده که خود را باز می‌یابد دوباره
بر نقطه‌ای که باز می‌گردند.

آرام آرام اشیاء

از سایه‌های خویش دور می‌گردد

و لرزه‌ای می‌افتد در پریدگی رنگِ خاک.
انگشت می‌کشم بر گویاترین خاطره‌ی زمین
وز گوشه‌ی لبانت
خطی کشیده می‌گذرد
تا نقطه‌ی تعادلش را در دنیا دنبال کند.

اکنون درست عشق همانجاست که ایستاده‌ای
دست دراز می‌کنی تا ردّگیسو را بگیری
در جنبش زمانی که بازمانده است در رفتار.

خواهش مدام

یک روز
یک دم
یک قرن
یک نگاه که باز
تاریک شد؛

و پلک دریاوارش را صدف
بر هم نهاد:
سودای دیگری دم دیگر
قرنی دگر نگاه دگر
خطی میان آنکه فرومی رود
و آنکه برمی آید.

لب باز می شود
لب بسته می شود
واژه به تاب چشم برون می دمد
و چشم در بازتاب واژه فرومی رود.

این منحنی به بسته شدن میل می کند
و لحظه‌ی فروکاستن شعاعش می افزاید.
در انحنای تودرتو
می گسترده دوایر موزون
لایه به لایه موج به موج
موجی درون گیسو
گیسو درون سنگ
سنگی درون گوشت
گوشتی در خاک
خاکی در آب

آبی در خون

و خون که سرتاسر می‌گردد و می‌خواهد

آن دم که گام می‌گذاری

بر صیقل سکوت

و خاک و باد

چون آب و آتش در تصمیمت باز می‌مانند.

راهی که از برای پایان یافتن

آغاز نشده‌ست.

اشاره

این «مؤخره» را به دوست گرامی ام بیژن جلالی تقدیم می‌کنم که زمانی در مصاحبه با نشریه‌ای، ضمن بحث از «الهام و سرایش دوره‌ای شعر» گفته بود: فکر نمی‌کنم هیچکس زاینده‌اش به‌طور خطی باشد، مگر کسانی که دانش ادبی و نظریشان آنقدر زیاد باشد که بتوانند بنشینند پای میز و چیزی را به وجود بیاورند.

دوست ارجمند دیگر، آقای احمدی، با شنیدن این تعبیر پرسیده بود: یعنی ارادی باشد؟

و جلالی پاسخ داده بود: یعنی افرادی هستند مثل دوست ما آقای مختاری که مطلقاً منکر چیزی به نام الهام هستند، می‌گویند باید نشست و نوشت. تا آنجا که به‌خاطر دارم، و منطق و ذهنیت خودم را می‌شناسم، من هرگز چنین مطلبی را نه گفته‌ام و نه نوشته‌ام، و اساساً چنین نظر عاری از ظرافتی را برای توضیح چنین معضلی مناسب نمی‌دانم.

البته فرهیختگی جلالی در «گفتن» همیشه برایم جذاب بوده است، اما در شگفتم که چگونه در «شنیدن» چنین کم‌توجهی به خرج داده و یک نظر تفصیلی درباره‌ی مسأله‌ای ظریف و پیچیده چون هنگام آفرینش را چنین زمخت و سطحی در خاطر نگه داشته است.

به هر حال حرف جلالی عزیز مرا ترغیب کرد که این «مؤخره» را همراه با یادداشتی به سردبیر آن مجله بسپارم تا با چاپش رفع توهم شود. اما آن نشریه

متأسفانه نه آن یادداشت توضیحی را چاپ کرد، و نه اصل مقاله‌ی «مؤخره» را. اکنون هم که به این نکته اشاره می‌کنم به قصد آن نیست که مسایل مجله‌ای را کتابی کنم، بلکه فقط اشاره به سابقه‌ای است که محمل این تقدیم‌نامه‌چه است.

«هنگام» آفرینش

قصد نداشتم مقدمه یا مؤخره‌ای بر این کتاب بنویسم. اما از آنجا که پس از نشر منظومه‌ی ایرانی دریافتم بعضی کسان، حتی برخی از دست‌اندرکاران شعر و هنر نیز، چنانکه باید و شاید، به کم‌وکیف سرایش یک شعر بلند نیندیشیده‌اند، خواستم در حد دریافت‌های خود کمکی کرده باشم؛ و دست کم تجربه‌ی خود را با خواننده در میان نهم. به همین سبب آنچه می‌نویسم به هیچ‌وجه توضیحی درباره‌ی خود شعر نیست، بلکه اشاره‌ای است به روند سرایش منظومه و شعر بلند.

اوایل سال ۶۸ هرگاه شعری می‌سرودم، احساس می‌کردم انرژی متراکم‌تری مرا به سرودن شعر بلندتری فرامی‌خواند. اما نه می‌دانستم چه می‌خواهم بنویسم، و نه معلوم می‌شد که چگونه باید بنویسم. هرگاه هم که احساس آمادگی می‌کردم آنچه باید می‌آمد، نمی‌آمد. به این فکر افتادم که شاید هنوز «هنگام» سرایش آنچه گهگاه حضور خود را غایبانه اعلام می‌کند، فرانسیده است. این حالت چند ماه به درازا کشید. هم خود را ناگزیر از سرودن می‌یافتم، و هم انگار درون به تمامی آماده نبود. بین یک غیاب و حضور مانده بودم. حس می‌کردم شکلی در درون دارد پدید می‌آید، اما هنوز «هنگام» فرافکنی نیست. تا اینکه یک روز مجموعه‌ی منتخبی از نقاش‌های جهان را نگاه می‌کردم.

رسیدم به ونوس بوتیچلی، که از درون صدفی بیرون آمده است. انگار لمحهای از حادثه‌ی رخ داده در درون بر آن تابیده باشد، یا که شکل کامل شده‌ی درون روزنه‌ای مناسب برای دیده‌شدن یافته باشد، نخستین نمودش را به صورت پرسشی برون افکند که همان نیز مصراع نخست شعر بود:

گیسوی کیست این که برون می‌تابد از این صدف؟

در اتاق را بستم و نشستم و نوشتم. پرسش در حقیقت بازتاب پدیداری آن شکل کامل شده‌ی درون بود. فصل‌های اول و دوم و نهم شعر در یک روز و نصفی تمام شد. فصل‌های بعدی نیز در فواصل دیگری سروده شد. فواصلی که انگار از جنس همان «هنگام» نخست بود.

پیدا است که پس از اتمام کار نیز، ویرایش اثر و تحریر نهایی آن در «هنگام» متناسب خود صورت پذیرفت.

نقل این واقعه برای برخی از دوستان و شاعران همدل و هماهنگ، نشان داد که آنان نیز در آفرینندگی خود، درک نسبتاً مشابهی از این تعبیر من یعنی «هنگام» دارند. اما ترغیب کردند که آن را توضیح دهم. البته یکی دو تن نیز برداشت‌هایی قدیمی و معمول داشتند. مثلاً به گمانشان ونوس بوتیچلی حادثه‌ای بود که سر راه من قرار گرفته بود، و انگیزه‌ی سرایش شده بود! این نشان می‌داد که درکی همساز از طرز رخ دادن حادثه در درون، و تکمیل شدن شکل درون ندارند. و بیش از هر چیز با معنی این «هنگام» فاصله دارند. این خود دلیل دیگری شد برای اینکه به چنین توضیحی پردازم.

تأکید من بر این «هنگام» درست به کیفیتی است که برای آن می‌شناسم. من سال‌هاست که هرچند گاهی، یا به‌طور کلی یک دوره، در فضای خاصی از سرایش قرار می‌گیرم و تا هنگامی که آنچه باید سروده شود به تمامی سروده نشود خلاص نمی‌شوم. این شاید نوعی تأمل و تمرکز ذهنی بوده است که ابتداء در خلوت زندان برایم فراهم آمد. از آن زمان ذهنم تمرکز ویژه‌ای پیدا می‌کند. به رابطه‌ی خاصی با پدیده‌ها و اشیاء و انسان و جهان می‌گرایم. البته این امر

خارق‌العاده‌ای نیست. فقط یک «توجه» و «تمرکز» است که در عرصه‌ی سرایش با «انباشت درون» هماهنگ می‌شود. «انباشت درون» به تعبیری پایه‌ی همان انرژی متراکم است که به خلاقیت می‌انجامد. انرژی متراکم حاصل و برآیند مجموعه‌ی دیده‌ها و شنیده‌ها و آموخته‌ها و اندیشه‌ها و تجربه‌ها و آرزوها و عواطف و احساس‌ها و دانش بصری و کلامی و... است. مجموعه‌ای از معرفت و موقعیت که طی زمان به «درون» راه می‌یابد، و در فردیت شاعر به بصیرت هنری بدل می‌شود. تا درون سرشار نشود سرریزی میسر نیست. در چنین «هنگامی» است که انباشت درون به فضایی تصویری تحول می‌یابد. به شکل و ساخت زبانی معینی نزدیک می‌شود. هرچه آهنگ حرکت در چنین فضایی تندتر و پیوسته‌تر می‌شود، انگار به «هنگام» سرایش نزدیک‌تر می‌شویم. به همین سبب «هنگام» سرایش، یک زمان ناگزیر و متناسب با انباشت درون است. بسته به ایجاب و ضرورت سرایش گسترش می‌یابد. هر فعل و انفعالی که در ذهن و زبان رخ می‌دهد، در همین «هنگام» بروز می‌کند. هر پیچشی که زبان پیدا کند، در همین «هنگام» از پیچش درون راه می‌جوید.

گاه ممکن است میان بخش‌های این «هنگام» فاصله‌ای افتند. یعنی ممکن است در تمام آنات این «هنگام» شعر سروده نشود. اما گسستگی در حالات و امکانات و ناگزیری‌های سرایش پدید نمی‌آید. انگار همه‌ی لحظات این «هنگام» از جنس همنند. هم آن فضای کلی و تصویری، و هم «هنگام» خاص سرودن، زبان را در راستای آهنگ ذهن حفظ می‌کنند. چه بسا از همین بابت است که هرچه امکان بعضی از شاعران برای غور و غوص در چنان فضایی بیشتر باشد، امکان گسترش «هنگام» سرایش‌شان نیز بیشتر است. جالب توجه است که گاه در اجزای این «هنگام» فاصله‌های درازمدتی افتاده است، و بعضی از شاعران بخش‌های یک شعر را (با تذکری که داده‌اند) در دو زمان کاملاً دور از هم سروده‌اند. یعنی شعر آغاز شده اما ادامه نیافته است، و ادامه‌اش تنها پس از گذشت مدت‌ها میسر شده است.

این هماهنگی با فضای تصویری خاص، به هماهنگی حالات عاشقانه در دوره‌ی عاشقی می‌ماند. همان توجه درون در اینجا هم هست. کسی که کاری جز سرایش شعر نداشته باشد، از چنین تربیتی ناگزیر است. البته هرکس به اقتضای فردیت و بصیرت خود عمل می‌کند. میزان توقیفش نیز به توان و امکان و همان توجه درون و تمرکز وابسته است. نوع رفتار در این دوره برای هماهنگی درون نیز شاید در موقعیت هر شاعری فرق کند. اما در هر حال، در این توجه درون، همه‌ی پیچش‌ها باید در تجربه‌ی مستمر و متناسب با هر فضای ذهنی رخ دهد. پیدا است کسی که هر از گاهی شعری می‌گوید، شاید نتواند تعبیر دیگری جز «الهام در لحظه» پیدا کند. چنین کسی اگر ذهنی معطوف به گذشته داشته باشد به تعبیرهای قدیمتری هم برای سرایش خود رو می‌آورد، مثل «تلقین تابعه و فریشته» یا «شعور نبوت» و... اما کسی که می‌خواهد درونش تنها برای شعر پرورده شود، باید چندان پرورده شود که هر آن بتواند شعر بسراید. یعنی در حقیقت «هنگام» سرایش و هنگام حیاتش را برابر و یگانه کند. این آرزوی هر شاعری است که در تمام آنات حیاتش قادر به سرایش باشد. همچنانکه آرزوی هر عاشقی است که در تمام آنات حیاتش عشق بورزد. این امر اگرچه به سبب تمام گرفتاری‌ها و مشغله‌ها و... آرزوی دوری است، اما امری ناممکن نیست. نمونه یا دلیلش زندگی شاعرانی است که در سی چهل سال شاعری، ده‌ها کتاب شعر سروده‌اند. آن هم نه از نوعی که «پر توان زد». این در حقیقت نوعی تربیت درون است. حاصلش هم این است که هرگاه درون خطاب کرد، شاعر می‌نویسد. کسی که به چنین پروردگی نایل شود نمی‌تواند مدام ننویسد. پس ناگزیر می‌نشیند و می‌نویسد. راز و روند سرایش شعرهای بلند را نیز باید در همین امکان گسترش «هنگام» سرایش جست. از همین راه است که منظومه‌ها و شعرهای بلند پدید آمده‌اند. به ویژه که هم به شهادت شعرهای بلند شاعران بزرگ، و هم با تأکید بعضی از معاصران ملی و جهانی، دوران ما به اعتباری دوران شعر بلند است. یا

می توان گفت شعر بلند به اعتباری کارکرد دوران ماست.^۱

اما به رغم این واقعیت، بعضی ها نخواستند یا نتوانسته‌اند راز سرایش شعرهای بلند را دریابند. پس تصور می‌کنند که شعر بلند الزاماً شعری است که اراده‌گرایانه سروده می‌شود. به همین سبب نیز چه بسا خود را از همدلی با بسیاری از شعرهای دنیا محروم می‌کنند. اما اگر کمی بیشتر به امکانات و پیچیدگی‌های درونی آدمی توجه شود، و فرق «لحظه» با «هنگام» ادراک شود، و میان انباشت درون و آفرینش هنری نیز رابطه‌ای طبیعی و انسانی در نظر گرفته شود، از قید توجیحات متافیزیک و تعییرهای غیرمنطقی یا غیرواقعی خواهیم رست.

پیدا است که بحث من در میزان یا عدم توفیق یک منظومه یا شعر بلند نیست. بلکه بحث در این است که نه شعر از دیگر هنرها، به لحاظ روند خلاقیت جداست، و نه آثار هنری دیگر، تماماً در یک نشست لحظه‌ای پدید آمده است. نقاشی، فیلم، داستان و... همه حاصل فرافکنی انباشت درون در هنگام خلق اثر است. درست مانند شعر بلند. اگر غیر از این بود نام بسیاری از آثار هنری جهان را

۱- نمونه‌ای از این «منظومه‌پردازی‌ها» و «مجموعه‌سازی‌ها» و «شعرهای بلند» معاصر اروپایی را می‌توان در آثار شاعرانی جُست چون: الیوت: سرزمین هرز، چهارشنبه خاکستر، چهار کوارتت؛ تدهیوز: Gaudete؛ شیموس هینی: Station Island؛ شارل بودلر: سفر؛ پل والرئ: گورستان دریایی، پارک جوان؛ آرتور رمبو: فصلی در دوزخ؛ گیوم آپولینر: سرود مرد نامحجوب؛ سن ژان پرس: آنا باز، باها، تلخابه‌ها و...؛ هانری میشو: پلوم؛ الکساندر بلوک: دوازده تن؛ آنا آخمتاوا: رکوبیم، شعر بدون قهرمان؛ مارینا تسوتایوا: شعر کوهستان؛ ولادیمیر مایاکوفسکی: ابری با شلوار، درباره آن، لنین، ۱۵۰/۰۰۰/۰۰۰؛ یوگنی یفتوچنکو: ایستگاه؛ جوزف برادسکی: بخشی از کلام، بزرگداشت یالتا و...؛ یانیس ریتسوس: یونانیت، آخرین قرن پیش از بشر، دیگ دودزده، اپیتافیموس و... به همین‌گونه در شعر بسیاری دیگر از شاعران چون لورکا، آلبرتی، سفریس، اوکتاویو پاز، نرودا، ناظم حکمت، هولان، یوهاش، اکه‌لف و...

از شاعران معاصر ایران نیز منظومه‌ها و شعرهای بلند مختلفی خوانده‌ایم از جمله از نیما، شاملو، اخوان، فرخزاد، کسرائی، سپهری، سپانلو، براهنی، خوبی، حقوقی، مجابی، لنگرودی، نصیری‌پور، مصدق و...

باید چیز دیگری می‌گذاشتیم، مثل تولیدهای منطقی، اراده‌گرایانه، پیش‌اندیشیده و غیره.

اراده‌ای اگر در روند خلق این آثار هنری متصور باشد در همان کمک به تحقق شکل کامل شده‌ی درون است. هر انگیزه و تلنگر یا موضوع و پدیده و تأثیر و تأثر بیرونی هم تنها یک وسیله برای آغاز فرافکنی است. گویی یک تقارن برای خطاب به شاعر و سرودن است، نه چیزی بیشتر. اگر آن درون پر نشده باشد، یا در آن درون چیزی شکل نگرفته باشد، هیچ پدیده یا عاملی نخواهد توانست شاعر یا هنرمندی را به خلق اثری بکشانند. ضمناً پدیده‌ها و عواملی که به نظر می‌رسد شاعر را در یک آن به سرایش می‌گرایانند، انگار مثل عوامل تداعی برای حافظه عمل می‌کنند. انگار در لایه‌ای از پرده‌های تودرتوی ذهن و خیال، همزاد یا همرازی دارند. آن را فرامی‌خوانند. در نتیجه شاعر از یک آوا، حرکت واژه، عمل، رفتار، تصویر، شیء و پدیده، یا موضوعی به فراخوان شکل خاص درون می‌پردازد، همچنانکه هر آدمی با یک موضوع و پدیده و حرکت و... به یاد خاطره و مسأله‌ای می‌افتد که گاه حتی تجانس قابل تبیینی هم میان آنها نیست. گاه حتی میان عامل محرک حافظه و موضوع حافظه، رابطه‌ای منفی، دورشونده و متباین دیده می‌شود. از این رو عامل محرک سرایش نیز تنها یک عامل «توجه» است. حادثه‌ی رخ داده در درون، یا شکل کامل شده در درون، در چنین «هنگام»‌هایی ظهور و تجلی می‌کند. آنچه در این میان مهم است این است که استعداد و پیچیدگی و هماهنگی درون شاعر و هنرمند باید ادراک شود. در این درون همه چیز می‌تواند رخ دهد.

من مدت‌هاست که چنین برداشتی از روند خلاقیت و سرایش شعر دارم. حال تا چند و چگونه بتوانم یا توانسته باشم جنبه‌های گوناگون رمز و راز آن را درک و کشف کنم، مسأله‌ای دیگر است که باید خود این شعر و شعرهای آینده‌ام بدان پاسخ گویند.



انتشارات توس تقدیم می‌کند:

از آثار زنده‌نام محمد مختاری:

۱. انسان در شعر معاصر (درک حضور دیگری)

۲. چشم مرکب
(نواندیشی از نگاه شعر معاصر)

۳. حماسه در رمز و راز ملی

۴. اسطوره زال
(تبلور تضاد و وحدت در حماسه ملی)

۵. منظومه ایرانی

۶. سحابی خاکستری (مجموعه شعر)

۷. آرایش درونی (مجموعه شعر)

۸. وزن دنیا (مجموعه شعر)

۹. زاده اضطراب جهان
(۱۵۰ شعر از ۱۲ شاعر اروپایی)

۱۰. شاعران معاصر ایران: ۱ - منوچهر آتشی



انتشارات توس بزودی منتشر می‌کند:

کلباتک جهان آگاهی در فرهنگ

دکتر خدایار محبی

طب اسلامی

مانموراوولمان

ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای

سنت و تحول در موسیقی

ژان دورینگ

ترجمه سودابه فضالی

هنر و جامعه

در جهان ایرانی

ترجمه و ویرایش

دکتر احسان اشراقی

به کوشش شهریار عدل

من بادم و تو آتش

آنماری شیمل

ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای

از مجلدات باقیمانده نظامی گنجه‌ای:

هفت پیکر

اقبال نامه

تصحیح و توضیحات و فهرس از

دکتر بهروز ثروتیان



انتشارات توس تقدیم می‌کند:

چند رمان خواندنی:

از آثار غزاله علیزاده:

شبهای تهران

(رمان منتشر نشده)

با غزاله تا ناکجا

(مجموعه داستانهای کوتاه)

خانه ادرسیها

(برندهٔ جایزهٔ بیست سال داستان نویسی)

علیا حضرت فرنگیس

رمانی بلند از

فتح‌الله بی‌نیاز

موریانهٔ ترس

سینا علوی

از سری اُسنه‌های ایرانی:

سنت شکن

با کوه‌های پریزاد

نه کلید

به کوشش محسن میهن دوست



انتشارات توس بزودی منتشر می‌کند:

تاریخ و فرهنگ ایران

در

دوران انتقال از عصر ساسانی به عصر اسلامی

تألیف

استاد دکتر محمد محمدی ملایری

مجلد ۱-۲-۳-۲

صعود و سقوط تیمورتاش

(کتابی مستند بر مبنای اسناد محرمانه وزارت خارجه انگلیس)

تحقیق و پژوهش

از

دکتر جواد شیخ‌الاسلامی

اسلام در رسانه‌ها

کتابی با شیوه‌ای منحصر به فرد و با نثری زنده

تفسیر سیاسی را با نقد ادبی توأم کرده و...

ادوارد سعید

ترجمه اکبر افسری

اسلام‌شناسی دین تطبیقی

تحقیق و پژوهش از

دکتر خدایار محبی

ذیل تجارب الامم

همراه

تاریخ هلال صابی کاتب

از آثار محمد مختاری

● شعر

- (۱) سحابی خاکستری
و ۱۵ شعر از
خیابان بزرگ
(۲) آرایش درونی
(۳) وزن دنیا
(۴) بر شانه فلات
(۵) منظومه ایرانی

● نقد و تحلیل ادبی و هنری

- (۶) حماسه در رمز و راز ملی
(۷) اسطوره زال
(تبلور تضاد و وحدت در حماسه ملی)
(۸) انسان در شعر معاصر
(درک حضور دیگری)
(۹) چشم مرکب
(نواندیشی از نگاه شعر معاصر)
(۱۰) شاعران معاصر
(منوچهر آتشی)

● ترجمه

- زاده اضطراب جهان
(۱۵۰ شعر از ۱۲ شاعر اروپایی)

